از آثار وحشی بافقی کرمانی

فرهاد و شیرین

سخن گنجست و دل گنجور آن گنج

در او میزان عقل و دل گهر سنج

سخن در سکه ریزد آنقدر دُر

که چون خالی شود عالم شود پر

« وحشی »

ناشر:

حسین کوهی کرمانی نویسندهٔ نسیم صبا

محل فروش

لاله زار کتابخانه طهران ، شاه‌آباد ادارهٔ نسیم صبا

قیمت درطهران ۶ قران ولایات باضافهٔ پست

فروردین ۱۳۰۶

مطبعهٔ مجلس

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه

نسخ مطبوعی که از فرهاد و شیرین وحشی بافقی کرمانی در معرض دسترس و بین مردم شایع است غالباً اشعار آن بواسطه عدم مراقبت مصححین و طابعین مثل بیشتر کتب فارسی مغلوط و دچار تحریفات فراوان است

ترتیب چاپهای سابق منظومه فرهاد شیرین وحشی با علاقه خاص و رغبت مالا کلامیکه از طرف ارباب فضل و متذوقین نسبت بطبع حساس رقیق (وحشی) ابراز میشود کاملاً منافی ومتباین است . از آنجائیکه سزاوار بود برای احترام روحیات و انتشار آثار یك شاعر حساس و لطیف طبعی مثل وحشی بیش از آنچه صرف مساعی شده بذل همت شده باشد این بنده مصمم شدم با عدم استطاعت مادي و معنوی فقط ازلحاظ علاقه شخصی و باستظهار مساعدتهای مادی ومعنوي جمعی ازدوستان معارف وصاحبان

ذوق و ادب فرهاد شیرین وحشی را با بهترین
طرز و اسلوبیکه شایسته لطف و قریحه و گفتار
این شاعر است بطبع رساند و بحضور دانشمندان
معاصر تقدیم کنم بحمدالله تصمیم بنده در سایه
گروهی از علاقه مندان باحساسات لطیف وحشی
عملی گردید وبطوریکه خوانندگان گرام ملاحظه
میفرمایند فرهاد شیرین وحشی این بار با زیبا
ترین طرزی از حیث طبع شامل مقدمات و
تصحیحات فاضلانهٔ بقلم ادبای طراز اول معاصر
مطبوع ومنتشر شده است والبته تصدیق خواهند
فرمود که این کتاب از حیث طبع و کاغذ و
و داشتن چند گراور شامل خصوصیاتی است که
در مطبوعات حاضره بی نظیر است امید است همان
طوریکه انتظار دارم خدمت این ناچیز در پیشگاه
دانشمندان معاصر مقبول و پسندیده افتد و اگر
سهوی رفته بنظر اصلاح و اغماض در نگرند

ضمناً لازم است درقبال مساعدتهائی که مادتاً
و معناً ازطرف شاهزاده فیروزمیرزا (نصرت الدوله)

وزیر محترم مالیه و آقای حاج حسین آقا (ملک التجار)

و آقای امیر حسین خان ایلخان بختیاری نماینده

کوهی کرمانی ناشر فرهاد و شیرین وحشی

محترم پارلمان برای طبع این کتاب

شده است و همچنین از شاعر حساس و دانشمند جوان آقای عبدالحسین خان احمدی بختیاری در تصحیح و انتقاد اشعار و مقاله اینجانب متحمل شده است قلبا اظهار تشکر نموده در خاتمه از اداره محترم مباشرت مجلس شورای ملی و آقای کریم آقا آزادی مدیر مطبعه که کمال جد وجهد و همراهی گردید جداگانه تشکر مینمایم

فروردین ۱۳۰۶ حسین کوهی کرمانی

شرح حال وحشی بافقی کرمانی

بقلم آقای رشید یاسمی (۱)

روزیکه وحشی درآغاز فرهاد وشیرین خود سینهٔ آتش افروز و دلی پرسوز از خدا طلب می کرد (۲) گوئی آگاه نبود که از نخستین روز حیات این موهبت درحق اوشده وهیجانی که بعدها فریادهای عاشقانه را ازدهان او بیرون میفرستاد با شیر مادر در خون او بگردش در آمده است بعضی طبایع همان طورکه بهوا محتاجند باندوه نیز احتیاج دارند اگر روزگار اتفاقاً آسایشی بروح آنها بدهد قلب را ازطپش واشك را ازجریان باز دارد آن لحظه گوئی چیزی گم کرده‌اند یادربیابانی بیم‌حرمان ازآب زلال آنانرا مضطرب ساخته‌است. سرمستی آنها در غمناکی وکمال سعادت آنها در

(۱) این شرح حال از مجله آینده سال اول نقل گردید تمام اشعار این شرح حال از خود وحشی است

(۲) الهی سینهٔ ده آتش افروز
در آن سینه دلی وان دل همه سوز

اضطراب است(۱) ازاین رو هروقت غمی ندارند
بیاد غمهای گذشته خود را مست میکنند و هرگاه
اندوهی دارند ازخدای خود افزایش آنرا طلب
میکنند. بی‌حزن واندوه خانه را خالی می‌بینند. و
بی‌ذکر غم دل‌را سیر وآرام نمی یابند. وحشی از
این اشخاص است درآخرین مراحلی که ازحیات
پر مصیبت و ابتلای او باقی است(۲) بازهم درد
میجوید وسوز میخواهد زیرا که بعقیدهٔ او.

هرآن دل راکه سوزی نیست دل‌نیست
دل افسرده خود جزآب و گل نیست
سخن کز سوز دل تابی ندارد
چکد گر آب ازو آبی ندارد

باغم انس گرفتن این‌را ازدیگر مواسات ها
مختلف دارد که سیری ازمونس درآن صورت‌نمی

(۱) مرا وصلی نمیباید من و هجر و ملال خود
صلا زن هرکه را خواهی تو دانی ووصال خود

(۲) ظاهرا فرهاد و شیرین را در آخر عمر ساخته زیرا
نتوانسته است انرا باتمام برساند بعدها وصال شیرازی
حکایت را تمام کرده است

پذیرد. روز بروز علاقه محکمتر و فکر جدائی مدهشتر میگردد. غمرا که درجانگزائی بافیون می توان مشابه کرد دراین حالت نیز میشود باآن‌زهر مهلك مقایسه اش نمود. هرچه بیشتر رخنه کند. لزوم خودرا بیشتر محسوس میسازد. سرشت‌عجیبی است خمیرهٔ بشر که هرچه برای‌او مضرتر باشددر چشم نفس‌آتش افروزش عزیزتر ودر کامش‌لذیذتر می‌آید(۱) شیرینی غم‌برای اشخاص معتاد بدرجه است که حتی شادی‌نیز درمذاق آنها دبش وبی‌مزه است عشاق‌دائمی یعنی‌آنهائی که جزدرهوای‌محبت تنفس نکرده اند یك عمر در آتش فراق میسوزند ونالهای دلخراش میکنند اتفاقاً روزی آسمان آنهارا بگلزار وصال واردمیکند. گل‌ها وبلبل‌ها. انهار و اشجار بیهوده تهنیت روز وصال میگویند عاشق سوخته دیدگان را بحیرت میگشاید و بهر جانب مینگرد آهی کشیده وچشم برهم می گذارد

(۱) می وصل نیست وحشی بخمار هجر خو کن
که شراب ناامیدی غم درد سر ندارد

ومیگوید

وصل اگر این‌است وذوقش اینکه من‌دریافتم
گر ز حرمانت بسوزد هجر منت دار باش

هرروزنهٔ امیدی که برآنها بگشایند جزمنظر جزن چیزی ازآن مشاهده نمیکنند. آن کلا باميد بخشی‌را که سالها ازدلدار آرزو داشته‌اند اگراز دهان دوست بشنوند ، یا باور نمیکنند ، یاآنرا بر خلاف طبیعت و استعداد خود یافته بحال خویش مضر می بینند

لطفی که بدخو سازدم ناید بکار جان من
اسباب کین آماده کن خوی‌عتاب‌اندیش‌را

عشاق که آتش آرزو بیش از هرچیز خیال آنهارا بجوش میاورد اگر روزگاری دربخارخیال تنفس کردند ، ودر سرزمین ارمان تفرج نمودند ، دیگردنیای حقیقتی‌را قابل توقف نمیدانند. وحشی ادعا میکند وراست میگوید که عالمی میان حیات ومرگ وجوددارد که برهردو مرجح است

برون ازمردن‌و از زیستن بس بوالعجب جائی‌است
که آنجا می توان بودن ز ننگ جسم‌و جان فارغ

این عالم که نزدعاقل جزمحیط خیال نیست در چشم عاشق حقیقی ترین مواقف است. برای سرمستان عشق این‌عالم بانواع مختلف تعبیر میشود وهمه مفهوم میگردد وبرای عاقل‌عالم‌مذکورحالتی است مرکب از مردن و زیستن نه بیرون از آندو حالتی که شخص‌را درسرحد آن‌دوعالم باهتزازدر آورده چون مرغی که بر شاخهٔ مایل برآب جای گرفته‌باشد هرلحظه از حرکت نسیم در آب فرو رفته ودرهوا بالا می آید(۱) چنین حالتی برای کسی که غالباًدرآن غوطه وراست البته برهرموقع حقیقی برتری‌دارد وچون روزی‌برایش‌دست‌ندهد بانواع حیل‌خویشتن‌را درآن‌میافکند گاهی‌ازشراب

وحشی که همیشه میل‌ساغر دارد
جز باده کشی چه کار دیگر دارد
پیوسته کدوی سرش ازباده پراست
یعنی که مدام باده درسر دارد

(۱) وحشی خود درلیلی و مجنون نظیر این‌تشبیه‌را آورده است
همه بحراست عشق بیکرانه — درآن آتش زبانه در زبانه
اگر مرغابئی اینجا مزن پر — دراین‌آتش‌سمندرشوسمندر

ولی این وسیله دروغی اگر اشخاص مبتدی را درحدود آن عالم وارد میکند برای کسی که یك نظر آن محیط فریبنده را دیده باشد دیگر کفایت نمی کند واستعمال آن فقط برای تقویت ابتدائی و در هنگام ناچاری قابل مبادرت خواهد بود وحشی و امثال او که برای زیست در آن عالم آمده اند راه خود را بهتر میشناسند

من آنمرغم که افکندم بدام صد بلا خودرا

بیك پرواز بی هنگام کردم مبتلا خودرا

نه دستی داشتم درسر نه پائی داشتم درگل

بدست خویش کردم اینچنین بی دست و پا خودرا

برای چه؟ — برای آنکه خوب میدانند که همین پرواز بی هنگام آنهارا بشاهراه عشق که یکی از مراحلش آن عالم است هدایت خواهد کرد. راست است که دراول تصنع می کنند وخودرا بااختیار درآن دام می اندازند ولی چون گرفتار شدند حالت حقیقی بر آنها مستولی میشود وگاهی درطرفة العینی خودرا ازآن مقدمه بخودبستگی به نتیجه بی اختیاری

رسیده می‌بینند. بقسمی که متعجبانه میگویند

آن آرزو که دوش نبودش اثر هنوز
بسیار زود بود باین عشق چون کشید

آن نم که بود قطره شدو قطره جوی آب
وز آب جو گذشت وبطوفان خون کشید

باین سبب خوشترین اوقات‌را ایامی میدانند که
در آخرین درجهٔ حرارت عشق میسوزند و هر وقت
در آن درجه نقصانی بیابند بهر وسیله محرکی می
جویند

دلم خودرا بهٔنیش غمزهٔ فکار میخواهد
شکایت دارد از آسودگی آزار میخواهد
غلامی هست وحشی نام و میجوید خریداری
بازار نکورویان که خدمتگار میخواهد ؟

برای هوشیار وعاقل عالمی که سرتاسر آن
غم و ناکامی است ظاهرا مطلوب نمی‌نماید ولی این
درنخستین مرحله یعنی آنجائیکه برای هوشیاران
بینا مرئی است صدق میکند دربحبوحه طوفان مرغ
دریانورد دیگر چیزمؤثری احساس نمیکند

بحالی که منم منتهای غصه مپرس
که قطع و مدت و طی زمان نمیباشد

اما بمحض اینکه از قبه دریا بقرب ساحل کشیده شد. و منظرهٔ خاک لطمات موج دریا را برای او محسوس کرد دردی که اینهمه شکایتها ازدهان عشاق ابراز می کند حملات خود را شروع مینماید آنگاه تا بخشکی نیفتد یا بقبهٔ دریا باز نگردد آرام برای او میسر نیست

پروانه ام و عادت من سوختن خویش
تا پاک نسوزم دلم آسوده نگردد

سفرنامه ای که بقلم اشخاص حساس و شاعر تحریر یافته باشد دلفریب و مفید واقع میشود زیرا که حقایق عالم با چشم شاعرانه دیده شده و بقلم جاذب نگارش یافته است. بدیهی است هر قدر تفرجگاه عجیب تر و ناشناخت تر باشد شرح آن دلکش تر خواهد بود. درصحرای عشق بسیار تفحص و کشفیات کرده اند واخبار باور نکردنی از آنجا آورده اند ولی تمام نشده و نخواهد شد

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کین همه گفتندو آخر نیست این افسانه را

زیرا که وسعت مکان از یکطرف وتبدلات بی انتهای مناظر ازطرف دیگر همواره شرح این مسافرتها را تازه‌تر از پیش جلوه میدهد خاصه وقتی که باتنوع بیان مسافر توام گردد

درعشق اگر بادیهٔ چند کنی طی
بینی که دراین ره چه نشیب و چه فراز است

ازاین جهت سفرنامهٔ روح وحشی که مسافری جهاندیده و آگاه ازمسیر خویش است (۱) کمتراز دیگران مفید ومشغول کننده نیست

تاریخ حیات وحشی معلوم نیست. بی تاریخی خوشبختی مخصوص وحشیان است . گذارش زندگانی وحشیان اگرهم کاملا معلوم باشد چندان قابل توجه نمیشود زیرا که دردایرهٔ احتیاجات طبقه ادنی محصور است ، چیزی که از وحشیان قابل مطالعه بایددانست تاریخ روح آنهاست سرگذشت

(۱) برموز عشق وعاشقی آگاه « آتشکده آذر »

قلب جوشان خروشان آرزومندی که در یك سینه ساده، آتش ابدی خودرا از آه های پی‌درپی مدد میفرستد. وحشی بافقی هرچند دیگرانرا تشویق نکرده است که تاریخ زندگانیش‌را بنویسند، نام‌پدر ومادر ــ سال‌تولد ــ وقایع عمر اورا درجائی ثبت نمایند، خودش بعکس دیگر وحشیان ازخوداثرها گذاشته ونمونه کامای ازهم نامان خویش معرفی کرده است.

وحشی‌منم مورخ زندانیان هجر
زیراکه دیرسالهٔ زندان حیرتم

بنظرمن تاریخ روح شاعر مفیدتر شیرین‌تر و لازم‌تراست ازتاریخ جسم او. خوشبختانه صاحبان تذکره‌هم عمداً یاسهواً نسبت بهرشاعری این‌عقیده راداشته‌اند خاصه وحشی که درتذکره‌آذر دوسطر ودر مجمع‌الفصحاء کمی بیشتر شرح حالش‌مسطور است. ومابنا برمعمول قبلاآنچه‌راجع‌بحیات‌خارجی وحشی می‌دانیم مینویسیم سپس شمه‌ای اززندگانی روحی اورا که سفرنامه دل‌آتش افروز اوست بیان

می کنیم.

تاریخ تولدش معلوم نیست. در روضة الصفا جلد هشتم دیده میشود که «ظهورش درعهد شاه اسمعیل» بوده. وفات این پادشاه در ۹۳۰ اتفاق افتاده ازاینقرار سال تولد او پیش ازاین تاریخ است.

ماده تاریخ ذیل تا حدی مارا در تعیین سن وحشی کمك میکند. بمناسبت علمی که شاه خلیل الله پسر میرمیران برافراشته است قطعه ای سروده که هریك ازدومصراع بیت اخیرش مستقلا عدد ۹۵۳ را بدست میدهد.

جای عزت طلبان داعیهٔ جانداران
بادپای علم عزخلیل اللهی

این قطعه خوب ساخته نشده است ولی بااشکالی که درحساب جمل هست خاصه آوردن دومصراع که هردو یك تاریخ معین را نشان بدهد نمیتوان سن گوینده را کمتر از ۲۵ سال دانست بعلاوه معلوم می شود وحشی دراین تاریخ بزرگ بوده وازبافق بیزد وقت سفر کرده وبخدمت میرمیران رسیده است. در

این صورت تولدش را نمیتوان بعداز عهد شاه‌اسمعیل دانست.

اما راجع بقضیه افراشتن علم که مستوجب ماده تاریخ‌شده است چیزی فهمیده نشد. این شاه خلیل‌الله یکی‌ازاولاد میرمیران (۱) یزدی‌استودر سنه۹۸۶ بدامادی شاه‌اسمعیل ثانی‌هم رسیده چون دراین تاریخ سن‌زیادی نداشته پس‌در۹۵۳ که‌تاریخ افراشتن علم‌است طفل‌بوده (۲) معلوم نیست علمی که طفلی افراشته چرا وحشی برایش ماده تاریخ سروده است.

درهرحال اواخر عهد شاه‌اسمعیل زمان‌تولد اوست ازاین‌قرار سنش‌تقریباً شصت‌و دوسال‌میشود زیراکه سال وفاتش را در۹۹۱ نوشته‌اند وعبارت «بلبل گلزار معنی بسته لب» ماده تاریخ اواست. معروف است که درجوانی بدست رفیق خود کشته

---

(۱) میر میران را چهار پسر بوده: نعمة الله ـ غیاث الدین منصور ـ شاه خلیل‌الله ـ شاه سلیمان (طرایق الحقایق)

(۲) وفات شاه خلیل‌الله در سنه ۱۰۱۶ اتفاق افتاده‌است (ایضاً)

شده ولی علاوه براینکه تحقیقاً در جوانی نمرده برای قتل او هم مدرکی موجود نیست. آذر مینویسد: «گویند در مجلس باده پا بعالم بقا نهاده». واین بااخلاق وحشی قابل قبول است.

مولد او قصبهٔ بافق است در ۲٤ فرسنگی یزد. درزمان وحشی جزء یزد بوده واکنون نیز هست ولی آذر آنجارا از «اعمال کرمان» میداند و وحشی را جزء شعرای این ولایت ثبت نموده و گوید: «اصل آن جناب ازبافق من اعمال کرمان است اما چون اکثراوقات دردارالعباده بسر میبرده مشهور بیزدی شده» (*) خیلی زود بافق را ترك کرد ودریزد کنج عزلتی مناسبتر بحال خود اختیار نمود وسالها در یکی از محلات آرام دار العباده خود را محبوس کرد(۱) فی الحقیقه درزندان اسکندر(۲) محبس

(۱) گویند در نزدیکی شاهزاده فاضل منزل داشته است
(۲) حافظ این شهر را زندان (سکندر) وجائی وحشتناك میخواند: دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
(*) بعضی از فضلای یزدی محض انتساب دادن این شاعر

دیگر برای خود اختیار نمود هرچند با خلق وروحی
که داشت فراخنای عالم برای او تنگتر از زندان

شیرین سخن به یزد بر قول صاحب آتشکده تکیه کرده بافق را
جزء یزد می شمارند ما هرچند شعرای ولایت مختلفهٔ
ایرانرا ازمفاخر زبان فارسی و تمام کشور خودمان میدانیم
و تفاوتی میان ولایات نمیگذاریم اما محض رفع اشتباه و
اثبات کرمانی بودن وحشی میگوئیم بافق از نقاط شمال
شرقی کرمان و چهل و نه فرسخ به شهر کرمان فاصله
دارد تا اوایل سلطنت ناصرالدین شاه ضمیمه کرمان بوده
محمد حسنخان سردار ایروانی درسنوات ۱۲۶۷ و ۱۲۶۸
و ۱۲۶۹ بحکومت یزد و کرمان جمعاً منسوب شد وبه
تقاضای اهالی یزد که میخواستند قلمرو یزد وسیع باشد
چندین نقطه را از کرمان - واصفهان - وفارس منتزع
نموده ضمیمه یزد نموده است بنحو ذیل بافق و بهاباد
وشهر بابك ازکرمان نائین ازاصفهان هرات ومروست از
فارس بنا براین همانطور که وحشی کرمانی بوده وهست و
خواهد بود اما استدلال اینکه مقبره‌اش دریزد است و
امراء یزد را مدح گفته مورد ندارد وقویاً قابل رداست
اگر مدفون بودن شاعری را درشهری دلیل آن بدانیم
که ازاهل آنجا است پس خواجوی کرمانی را شیرازی و
چون یزدی را کرمانی وقاآنی شیرازی را طهرانی باید
بشناسیم چون وحشی عموماً افتخار ایران و خصوصاً افتخار
شهریست که بدان منسوب باشد . حقیر لازم دانستم که
این چند سطر را بر تحقیقات آقای رشید یاسمی علاوه
نمایم ح . کوهی کرمانی

بود:

بر وجود ما طلسمی بست حرمان درت
کانچه غیر از ماست دیوار و در زندان ماست

در شعر و در زندگانی میان وحشی و حافظ از بعضی جهات شباهت و از بعضی تفاوت است: قسمت شعر او را بعد ذکر خواهیم کرد، اما در زندگانی: از جهتی شباهت داشته است و آن کمی مسافرت است زیرا همان طور که حافظ مشهور است جز یزد و بهرمز سفری نکرده وحشی نیز فقط بیزد و عراق و کاشان رفته است (۱)

اما جهت اختلاف آن است که حافظ یزد را
جائی دهشتناك دانسته و بزودی از آن بار بسته است
ولی وحشی آنجارا بر هر شهری ترجیح داده و

(۱) ممکن است بقزوین هم رفته باشد زیرا پایتخت شاه طهماسب بوده و وحشی قصاید بسیار در مدح او دارد.
از این دو شعر معلوم میشود کاشان و عراق را دیدار کرده است
یوسفی دیگر بدست آریم وحشی قحط نیست
ما مگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم
چیزی که در دیار عراق آمدش بدست
آورد و در دیار جزون (؟) در زمان فروخت

اقامتگاه دائمی خویش ساخته‌است.

ازشعر ذیل که جزء قطعه‌ایست مستفادمیگردد که سفری بافق رفته وپس‌از ۷ ماه مسقط‌الراس خودرا با تلخکامی بسیار وشکایت ازحکام آنجا مجدداً ترك گفته است:

جواب سلامم ندادند باز
از آنروکه اطلاق «دادن» براوست

برای رفتن او باصفهان سندی بدست نیامد. کسی که ازیزد بکاشان برود ممکن‌استاصفهان‌را دیدار نماید. قصاید وترکیب بندهای او بیشتردر مدح غیاث‌الدین محمد ملقب‌بمیر میران‌است. این شخص دریزدبوده وشمه‌ای ازحال‌اونوشته خواهد شد لیکن در اصفهان نیزشخصی بهمین اسم ولقب مسکن داشته‌است.

درجلد اول‌عالم آرای‌عباسی ص‌۱۵۸شرحی ازمیر غیاث‌الدین محمدمشهور بمیرمیران (غیراز میرمیران یزدی) مسطوراست مشاراليه برادر شاهی تقی‌الدین محمد است که «درآن هنگام ازاعاظم

سادات حسینیه اصفهان و نقیب النقباء بود و طالب منصب موروث گشته بالاخره بعالی رتبه صدارت سربلندی یافته» غیاث الدین در وفات شاه طهماسب (۹۸٤ ه.ق) «منصب صدارت داشته مردی کم طمع بوده وازحاصل املاك خود در اصفهان اوقات می گذرانید دو پسر او میرزا محمد مخدوم و میرزا محمد امین دانشمند وپرهیزکار بودند»

لیکن معلوم نمیشود آیافی الحقیقه وحشی نزد اورفته واورا مدح گفته است یانه وچون این مشکوك است سفراو باصفهان هم متکی بسندی نمیشود. این بود آنچه راجع بمسافرتهای وحشی توانستیم بدست بیاوریم وظاهراً جزاین سفری هم نکرده است.

برای اشخاصی که روحشان درسفرهای دور ودراز است نقل وتحویل جسمانی چندان لذت بخش یاآسان بنظر نمیاید. در کنجی ماندن وخیال وروح را بافاق بعیده گسیل داشتن برای آنها سفری است که بیم موج گرداب هایل هم در آن مسافرت خالی ازلذت نیست.

درزاویهٔ محقری که وحشی پنهان بود هیچ
واقعه که بگوش مورخین عصررسیده ویا اکثریت
اهل‌شهررا ازحال آن‌گوشه نشین‌مطلع ساخته‌باشد
اتفاق نیافتاد. طوفانی که در مغز جوشان وحشی
غرش میکرد ازدیوار خانهٔ او هم متجاوز نمیشد.
شهریزد درعهد شاه‌طهماسب وسلطان‌محمدخدابنده
صفوی میدان‌هیچ واقعهٔ بزرگی که حیات شاعررا
راازپرتو شعله‌های خود روشن‌نماید نگشت.توجه
شاه طهماسب مرتباً وبلا انقطاع معطوف بمغرب‌و
مشرق ایران بود که «خواندکار» روم و «خان»
ازبك‌آن‌را عرصهٔ تاخت‌وتاز خودمیساختند. مرکز
ایران خاصه‌یزد درآسایش نسبی مانده ودر تاریخ
زمان کمتر نام‌برده میشوند وقایعی هم‌که گاه‌گاه
بان‌شهر نسبت داده‌شده بدرجه‌ای کم اهمیت است
که‌نباید منتظربود جزئیات گذارش‌های‌عهدخاصه
زندگانی شعراازآن مفهوم گردد.

ازاوایل سلطنت شاه‌طهماسب یکی‌ازخانواده
های‌نجیب ومحترم ایران یعنی سادات نعمت‌اللهی

که در یزد مسکن داشته نفوذی پیدا کردند ویکی از آنها موسوم بمیر غیاث الدین وملقب بمیر میران اعزاز تمام یافت وحکمران حقیقی شهر گردید (۱) «جناب میر میران از دکن بیزد آمد ودربقعهٔ تفت بارشاد عباد مشغول بوده او لاد این سادات گاهی دریزد و گاهی در تفت و گاهی در کرمان وماهان بوده اند.» (۲)

بحکم سیادت ورتبه ارشاد ونفوذ روحانی میر میران قدرتی پیدا کرد سلاطین صفویه هم برای استفاده ازنفوذ او هم بواسطه سیادت وعلاقه مذهبی اظهار اعتقاد راسخ کرده وبوسیله وصلت و اعطای

---

(۱) پدرش شاه نعیم الدین نعمت الله ثانی بن امیر نظام الدین عبدالباقی بن شاه صفی الدین بن خلیل الدین محب الدین بن شاه خلیل الله ابن شاه نعمت الله ولی است

(از طرایق الحقایق)

۲) ایضاً از طرایق الحقایق .

تیولات رشته مودت‌را استوار کردند (۱) قدرت ظاهری و باطنی اورا وحشی در این بیت خلاصه کرده‌است:

در طلسم باطن‌او گنج درویشی نهان
وزجبین ظاهرش سیمای شاهی آشکار

(۱) درعالم آرای‌عباسی این عبارت درحق او گفته میشود: « میر غیاث الدین سید سادات مشهور بمیر میران که انجب سادات ایران بود. » در روضة الصفای ناصری جلد هشتم مسطور است « میر میران یزدی پنجهزار تومان ازجانب شاه سیورغال داشته ... آخر دراین دولت بواسطه تصرفات دراهور مملکت بی اعتبار شدند » ودر عالم آرای عباسی صفحه۱۶۲ جلد اول این عبارت ملاحظه میشود: شاه سلطان محمد خدا بنده «سادات عظام» را که از زمان شاه جنت مکان دراردو مانده بودند « «هرگونه مطلب و مدعائی که داشتند بانجاح مقرون» کرده «رخصت انصراف» داد » از آنجمله بمرتضی ممالك اسلام میر میران یزدی سیورغالات مجدد ارزانی داشته صبیه سلطان بیگم صبیه اسمعیل میرزا که خواهر زاده او بود بشاه خلیل الله پسر کهتر و خانش خانم صبیه شاه جنت مکان‌را بشاه نعمت الله پسر بزرگتر او عقد بسته معزز و محترم روانه دارالعباده یزد گردید او نیز لقب ارجمند برادری یافت. »

وحشی اورا درقصاید بسیار مدح گفته وهمه جاشاه خطاب کرده است. دراین بیت علت شاه نامیدن اورا چنین بیان میکند:

شاه آن نیست که ملکی بسپاهی گیرد
شاه آنست که برمالك دلی باشد شاه

ولی برای وحشی این شخص دارای تمام مفاهیم پادشاهی بود.

میرمیران در تفت (۱) عمارتی عالی ساخته بود:

تفت رشك ریاض رضوان است
که دراو جای میرمیران است

و در آبادی ولایت توجه کامل مبذول می داشت (۲) دراعیاد بارمیداد وشعرادرمدح او قصیده ساخته انعامات ومستمریات کافی میگرفتند وحشی

(۱) تفت درده فرسخی یزد واقع است محلی خوش آب وهواست
(۲) وحشی درقصاید خود چند بار از عمارت جدیدالبنای او وصف کرده است تاریخ ساختمان غسل گاه عظیمی را که در سنه ۹۹۰ بنا نموده درعبارت « موضع پاکان » و درضمن قطعه کوچکی ثبت نموده است

درقطعه ذیل حتی خرج راه زیارت ماهان کرمان را که مدفن جد بزرگوار اوست طلب میکند.

شاها بطواف شاه ماهان
نی شاه که ماه بی کم و کاست
وحشی شده مستعد رفتن
نعلین دودیده اش مهیاست

ذکر مندرجات قصایدی که بمناسبت حرکت باردو واعیاد مختلفه سروده شده لازم نیست. گویند علاوه بر قصاید، یك مثنوی تمام نیز درمدح و توصیف میر میران ساخته است که متاسفانه بنظر نگارنده نرسیده. بالجمله درعهدی که سلاطین ایران شاعران را بهیچوجه تشویق نمیکردند وجود این سید منعم کریم برای وحشی گنجی بود درویرانه یزد و عقل او حکم نمیکرد که چنین ممدوحی را گذاشته و نزد شاه ایران رفته و نظیر این جمله را ازشاه طهماسب بشنود: «باو بگوئید منقبت ائمه سلام‌الله‌علیهم بسازد واز آنان پاداش اخروی چشم دارد». معذلك قصاید چند درمدح شاه طهماسب نظم کرده ولی ممدوح

خاص وفایده‌بخش او همان میرمیران است (۱) جز ایامی که احتیاج اورا بحضور ممدوح میبرد باقی اوقات‌را درزندان خودصرف میکرد. این حصاری بود که حتی الامکان حالت مجذوبیت و اسرار عاشقانه وشور و سرگشتگی اورا مخفی میداشت: وحشی این انزوای ممتدرا برای ندیدن روی نااهلان ادامه میداد

چرا خودرا کسی دردام صدبی‌نسبت اندازد
رود بایکجهان نااهل طرح صحبت اندازد!

(۱) غیر از مناقب ائمه هدی و مدح شاه طهماسب ومیر میران چندین قصیده و ترکیب بند در مدح و مرثیه اشخاص ذیل سروده است : در قتل قاسم بیك قسمی و دعای جانشین او ولی سلطان ، در مرثیه عباس بیك و شرف الدین علی و جانقلی که در ۹۹۰ ازضرب دشنه کشته شده ، در مدح :

« شه سپهر ولایت محمد بن حسن »
که حکم برسر ابنای انس وجان دارد

بپاس زحماتیکه شاعر ماهر و نویسنده زبردست آقای
(رشید یاسمی) کرمانشاهی درتشریح حال و گذارش زندگانی
وحشی کرمانی متحمل شده‌اند تمثال ایشان زیب کتاب گردید

باغم وبیکسی وتنهائی میساخت واز معاشرت
نامناسبان پرهیز میکرد:

یك همدم و همنفس ندارم
می میرم و هیچکس ندارم(۱)

ودراین بیکسی ازسرگذشت استادخود(۲)

(۱) در ناظر و منظور چند جا این میل بگوشه گیری را
اظهار داشته است :

اگر صد سال باشی با کسی یار
پشیمانی کشی در آخر کار
از این بی مهر یاران دوری اولی
ز بزم وصلشان مهجوری اولی
بر آنم تا ز یاران رهائی
گریزم سوی اقلیم جدائی
که سوی کس بعزم همزبانی
دگر نتوان شد از فرط گرانی
چو خواهم با کسی همدم نشینم
به خود جز سایه همزانو نبینم
زمن ننك است هر کس را که بینم
با این آشفتگی تا کی نشینم

(۲) درفرهاد و شیرین غرض اصلی را که شرح حالات خود
است چنین بیان میکند :

منم فرهاد و شیرین آن شکر خند
کز آن چون کوهکن جان بایدم کند

و.هاد (که بعدها شرح ناکامی اورا منظوم ساخت) سرمشق میگرفت:

کوهکن بر یاد شیرین و لب جان پرورش
جان شیرین دادو نامد غیر تیشه برسرش

و آماده بود که مثل او زندگانی را خاتمه بدهد:

روز مردن درددل باخاك می‌سازم رقم
چون کنم کس نیست تا گویم غم دیرینه‌را
روزی که‌میرم ازغم محمل نشین خود
بهرعزا بس‌است فغان جرس‌مرا
زین چاك‌های سینه که کردند ره‌بهم
ترسم که مرغ روح‌پرد ازقفس مرا

دراین حصار ناگوارترین ساعات شب‌بود که گوئی سنگینی ظلمت‌را برفشارتنهائی‌میافزود وحشی باتوصیف یکی ازآن لیالی میخواهد نصف تاریخ زندگانی خودرا بیان کند:

شبی سامان ده صد مایهٔ غم
غم‌افزا چون سواد خط ماتم

تو گفتی از فلک انجم نمی‌تافت

بزحمت خواب راه‌دیده می‌یافت

بلائی خویش‌را شب نام‌کرده

ز روزمن سیاهی وام‌کرده

چو بخت‌من جهانی رفته درخواب

من از افسانهٔ اندوه بیتاب

چراغم را نشانده صرصر آه

من و جان‌کندن شمع سحرگاه!

باپیش رفتن‌شب وگریزپائی خواب یك امید
فقط دردلش روبافزایش میگذاشت وآن‌امیدوزود
مشفق‌ترین دوستان ورازداران یعنی‌خیال بود.

نیمشبان نشسته جان بردر خلوت دلم

منتظر صدای پا مهد کش خیال‌ مرا

مونس خیال گاهی ازتذکرات شیرین جان
اورا آسایش می‌داد:

رسیدو آن‌خم ابروبلند کردو گذشت

تواضعی‌که بابرو کنند کردو گذشت

نوازشم بجواب سلام اگرچه نداد

تبسمی ز لب نوشخند کرده گذشت

اما بعد ازاین یادآوری روح پرور کام اورا از افکار یأس انگیز تلخ میساخت.

مرا اندیشه‌آن می‌کشد شبهای تنهائی

که چون تنها نشیند غیرپیشش جا کند یارب!

فکر دیگران بمحض آنکه درمیان او وخیال یارحایل میشد دیگرخواب واستراحت اورا وداع قطعی گفته حساس‌ترین رشته‌عشق که‌حسدورقابتش می نامند بارتعاش میامد وحشی میگریست و می گفت:

باغیار ازتواین گرم اختلاطی ها که من دیدم

عجب نبود اگر چون شمع دارم اشکباریها

آنگاه مثل تمام اشخاصی که از حال ومیل ناامیدشده وبچهار دیوار گذشته پناه‌میبرند وحشی برای آسایش قاب تاریخ عشق‌خود راازابتدا ورق میزد و علت خواری خویش و تقرب دیگران را میجست:

زآن عهد یاد باد که با ما یکین نبود

بودش گمان مهرو هنوزش یقین نبود
اقرار مهر کردمو گفتم وفا کنی
کشتی مرا — قرار تو بامن چنین نبود

عاقبت پیدا کرد. آخر دریافت که علت سردی محبت دوست چه بوده. تادراو نقطه مجهول مانده و صفحه قلب را در برابر یارتمام کشوده نداشت حریف بحکم کنجکاوی طبیعی اورا محل توجه و دقت قرار میداد وچون باقرار وحشی مفتونی او مسلم گشت دیگر مجهولی نمانده و فایده برتوجه مترتب نشد. درعشق همواره یك نقطه نامعلوم باید محفوظ ویك مکان ناگشوده موجودباشد تاحریف کنجکاو باحرص متجسسانه خودرادرآن بیاندازد، بزرگان گفته اند که عشق ایجاد میشود ازتصادم هوسی بمانعی. اگرلیلی را ازمجنون دور نمیداشتند قیس اورا دختری عادی میدید.

بمحض اینکه علائم غلبه شیفتگی پدیدارشد دامن برمیچینند وبی اعتنائی آغازمیکنند.

پیش ازین باما دلی زآئینه بودش صافتر

آهی ازماسرزده است و این کدورتهاشده است
درناظرو منظورهم باین حالت اشاره میکند.

کمال لطف جانان آن مجال است
که روز اول بزم وصال است.
بعاشق لطف معشوق است بسیار
ولی چندانکه شد عاشق گرفتار.
بسا لطفی که من ازیار دیدم
بذوق بزم اول کی رسیدم

جفا هائی که وحشی دیده ودر شبهای تنهائی
از پیش چشم خود می گذرانید و سعی می کرد
حتی المقدور شدت ومرارت آنهارا درقالب الفاظ
نمایش بدهد بسیاراست ودراین مختصر جای ذکر
ندارد. این آزارها اورا فرسوده وپریشان حال کرد
اما بخوانده دیوان شاعرباقی خدمتی عدیم النظیر
نمود زیرا که فقط همان سختی ها موجد این ابیات
آه آلود آتش افروزی است که هر متأمل صاحب
دردی را بعالمی لطیف وارد میکند.

بالجمله شبهای هجران و خواری را با آن

سختی ومرارت طی میکرد ومیگفت:

عمر ابد زعهده نیایدش برون

نازم عقوبت شب یلدای خویش را

سحر گاهان که اززیر وروکردن خیالات وتذکر مصائب خسته وفرسوده میشد واحساس می کرد که شب بالاخره نزدیك بانجام است غرور بشری اورا تکانی سخت میداد وبفکر چاره یاانتقام می انداخت. پس عزم میکرد که بی اعتنائی را بابی اعتنائی مقابل کند:

دل اگر دیوانه شد دارالشفائی نیز هست

میکنم یك هفته اش زنجیر عاقل میشود

پس مردانه خیال اورا مخاطب ساخته میگفت:

رو رو که وحشی آنچه کشید از توسست عهد

مارا بخاطر است ترا گر بیاد نیست

نه احتراز ازآن جانب است همواره

گهی زجانب مانیز احترازی هست

دل نیست کبوتر که چوبرخاست نشیند

ازگوشه بامی که پریدیم پریدم

سالها هم بگذرد وحشی که سویش ننگرم
تا نپنداری که خشم ما همین یکماه بود.

اما افسوس که اینها خیالی بیش نبود! درعمل صورت خارجی نمی پذیرفت.

وحشی و صبر؟ وحشی و بی اعتنائی؟ این باطبع او مناسبت نداشت.

خود رنجم و خود صلح کنم عادتم این است
یکروز تحمل نکنم طاقتم این است
ایستادن نیست بریك مطلبم درهیچ حال
برنمی آیم بمیل طبع ناخرسند خویش
صدره جنون میگویدم شد وقت پرواز رهی
چون باز وقت کار شد خودرا پشیمان میکنم

آفتاب ندمیده وحشی ازخانه بیرون بود.

بی رضای ماست سویت آمدن ازما مرنج
این نه جرم ماگناه پای نافرمان ماست
من آن گدای حریصم که صبح نیست هنوز
که ایستاده بدریوزه نگاه توام
کمینه خاصیت عشق جذبهٔ است که کس را
زهر دری که برانند بیش پیشتر آید

سبوبدوش و صراحی بدست و محتسب ازپی
نعوذبالله اگر پای من بسنگ برآید

تا ساعتی که بزیارت یار نایل نمیشد ازطلب نمی ایستاد:

شوقم چنان فزود که هرگه نهان شوی
باید دوید برسر صد رهگذر مرا

این طی مکان بین که زهرجا که برون تاخت
وحشی نگران بودوسر رهگذرش داشت

در مثنوی ناظر ومنظور گوئی شرح حالات خودرا میدهد وازتذکر احوال پیشین لذت میبرد:

درآنراهش که روزی دیده باشی
زمهرش گرد سر گردیده باشی
روی آنجا به تقریبی نشینی
سراغش گیری ازهرکس که بینی
که گردد ناگهان ازدور پیدا
نگاهش جانب دیگر بعمدا
بهر دیدن هزاران خنده پنهان
تغافل کردنی صدلطف باران

وحشی درنتیجه یك عمرتجربه وطی عوالم عشق درديوان خودنكات ودقايقی گذاشته‌است كه آنهارا میتوان بدودسته تجزيه‌كرد قسمتی كليات وقواعد عموميه راجع باين‌درد عالمگير وقسمتی جزئيات وتجربيات عملی ومختص بخودش.

اما قسمت اول درتعريف حقيقت عشق:

يكی ميل‌است باهرذره رقاص
كشان‌آن ذره‌را تامقصد خاص
از اين ميلست هر جنبش‌كه بينی
بجسم آسمانی يا زمينی
همين ميل آمده باكاه پيوست
كه محكم كاه‌را باكهربا بست
وجود عشق‌كش عالم طفيل است
زاستيلای قبض‌و بسط ميل‌است

همچنين درخواص عشق

مراد از كيميا تأثير عشق است
كه اكسير وجود اكسيرعشق‌است
براين اكسير اگرخودرا زندخاك
طلائی گردد ازهر تيرگی پاك

امانکات جزئی که خوددیده وامتحان کرده است خیلی لطیف‌تر وگرانبهاتر ازکلیات مذکوره است درمقدمه عاشقی وفن‌نگاهداری‌محبت گوید:

براه عشق‌زان خوشتر دمی نیست
بان عشرت فزائی عالمی نیست
که بیند یار زیر بار شوقت
شکی پیدا کند درکار شوقت
تورا ساقی کند چشم فسون‌ساز
که درمستی گشائی‌پرده زان‌راز
لبش بادیگری دربذله گوئی
نهانی غمزه اش درراز جوئی
تبسم را بدلجوئی نشاند
نظر سویت بجاسوسی کشاند
وگر درپرده پنهان سازی آن راز
کند ازناز قانون دگر ساز
بفرماید بترك چشم خون ریز
که نوك خنجر مژگان کند تیز
دهد هندوی زلفش عرض زنجیر

کشد ابروی خوبش بر کمان تیر
بجانت درزند ازناز پنجه
کشد زلفش دلت‌را در شکنجه
اگر اظهار آن معنی نمودی
بروی خود در صدغم گشودی!
وگر کردی نهان راز جمالش
بسا شادی که دیدی از وصالش.

بعضی ازشعرارا برای الفاظ منسجم وعبارات مستحکم دوست دارند وبرخی‌را برای‌معانی‌عرفانی و خیالات فلسفی . نماینده طبقهٔ نخستین شعرای ترکستانی ونمونه گروه دوم بزرگان‌قرون‌متوسطه مانندعطار وجلال‌الدین بلخی (در مثنوی) وجامی (دربعضی ازمثنویات)

لفظ خوب عذرخواه آنان‌است ازفقرمعنوی: وفکر عمیق‌بهانه اینان‌است ازبرهنگی لفظی هردو گروه قابل‌ستایش ودرخور تقلید ومتابعتند

اما شعراء را بهمین دو طبقه نباید منحصر دانست؛ درکنار آنهایك زمره دیگرهم هست که

نه لفظ بسیار خوب و فصیح دارند و نه معنی خیلی عمیق و مفید. طبعشان دستخوش طوفان احساس است هرچه میگویند فریاد و هرچه میدانند حالات عاشقانه است که از کثرت تکرار در وجودشان اثر جاودانی نهاده است. شعر نمی گویند. طبعشان می‌نالد ولی منظوم روحشان صفیر میزند امامقفی. در لفظ گاهی کوتاه میایند ودرمعنی غالباً تقصیر می کنند؛ ولی قصدشان (اگر قصدی داشته باشند) این است که احوال خودرا ترسیم نموده و کیفیات روحی خویش رابدیگران بیان کنند

آیا این اشخاص‌را شاعر باید خواند؟ البته. اما درردیف بزرگان کشورنظم چه مرتبه بانها باید ارزانی داشت؟ اینجاراه بچند شعبه منقسم میشود. آنانکه طرفدار صورتند براهی وآنانکه هواخواه معنیند بطریقی وآنانکه دردی کشیده اند وحکایت دردمندان برایشان لذت‌دارد برسبیلی سیر میکنند

این جماعت اخیر میگویند و عقیده خودرا مدلل میدارند که شعرحکایت احساسات وانعکاس

عواطف بایدباشد. مرغ برشاخ میخواند انسان‌هم
درزمین شعرمیگوید. مرغ چرامیخواند؟ آیاقصدش
این است که مردم را از سرود های خوش ظاهر
وفصیح خودبحیرت اندازد یاازمعانی وافکاربدیعه
خویش شنوندگان‌را هدایت کرده عبرت ببخشد؟
البته‌نه! مرغ بی‌اختیار احساس میکند که‌بایدبخواند
زیرا که تاج کوه از طلای خورشید زرین شده و
شاخ درخت کهن ازوزش نسیم وساق‌درخت باریك
ازجریان آب باهتزاز درآمده است. در هوا ودر
زمین بوی گل وشکل ابر و منظرهٔ مرغزار وقامت
گلبن‌اورا بفریادکشیدن دعوت میکند ودرشاخسار
مقابل یك‌پرنده دلپذیر ومحبوبی‌باکرشمهٔ‌غیرارادی
خود وی را بسرائیدن فرمان میدهد. پس مرغ
خودرا بخواندن مجبور می‌بیند.

درانسان‌هم هرچند پادشاه «عقل» وآموزگار
«تربیت» قرن‌هاست که سعی میکنند طبع‌حیوانی‌را
بکشندوتعقل‌وتفکررا جانشین حرکات‌بی‌اختیارانه
سازند، ولی‌خوشبختانه تیغ فرمانفرمائی‌آن‌وچوب

آموزگاری این هنوز باعماق وچین وشکنج وجدان بشر فرو نرفته‌است وعلی‌رغم هرپیشگیری وتهدیدی گاهگاه انسان خود را فراموش کرده وچیزهائی می کند ومیگوید که نتیجه احکام‌نفس‌حیوانی‌اوست وبس. وآتش فشانهائی است که ازقعر ضمیر بیرون آمده وقشرمصنوعی تربیت وستر نازك عقل‌واختیار رادریده به خارج میریزد.

آنوقت روح نقاب از چهره فرو کشیده مثل پریروی محبوسی جمال خودرا عرض میدهد.

آن جماعت اخیرالذکر معتقدند که شعرباید ترجمان آن‌حالت باشدوآنچه جزاین‌است‌مصنوعی است وباید «نظم» نامیده شود.

دراینباب زیاده برآنچه گفته شدپیش نمیرویم این‌عقیده آن اشخاص‌است وقصدما ازذکرش‌آنکه اگروحشی بیان شیوای غرای فصیحی ندارد واز رتبه شعرای ترکستان فرسنگها عقب است واگر معانی‌وسیع عرفانی وفلسفی درابیاتش کم‌است واز مقام بزرگان عهد متوسط بدرجات دوراست باید

دانست که جمعی هوا خواه دارد که ترجمه های
روحی اورا بالاتر ازهرنظمی قرارمیدهند وقتی
غزلی ازوحشی میخوانند اگربدقت درآنها بنگرید
می‌بینید کم کم بخود فرورفتند ودرحالشان تغییری
رخداد وعاقبت بچندقسم آن بیخودی خودرا خاتمه
دادند یابا تکرار اشعار و زمزمه بعضی از ابیات.
یاباآه سردیاباچند قطره اشك که ازگوشهٔ دیدگان
فرو ریختند. چطور شد؟— این اشخاص احساس
کردند که همین حالت طبیعی‌را یك روز خودشان
دریافته اند ولی چون ترجمانی نبوده آن افکار
و احوال بی شکل وقالب خاص و مناسبی مانده
ورفته رفته فراموش گشته است. امروز این شاعر
بازبانی خیلی ساده وعادی نقاب زمان‌را برداشت
وآن پرده‌را بازجلوه گر نمود.

جماعت مذکور می گویند این است شاعر
حقیقی. این‌است گراموفون روح. این‌است شیشه
حساس حالات طبیعی وگریز پای بشر!

صاحب مجمع‌الفصحاء اشعاروحشی‌را پست‌تر

از گفتار پیشینیان شمرده است. فی‌الحقیقة یکنفر ظاهربین مثل‌من‌هم میتواند معایب ولغزشهای زیاد دراشعار وحشی پیدا کند. اما انصاف کجا میرود؟ این‌شاعر ابدآمدعی همدوشی بافصحاء عجم‌نبوده وباکمال فروتنی گفته‌است:

زصد بیت ارفتد یك بیت پرکار
زطبع من بود آن نیزبسیار

زیبائی مناظر روحی که اونشان‌میدهدجبران هرلغزش ظاهری‌را می‌کند وبعقیدهٔ مااگروحشی راومقام وحشی‌را ازروی صورت اشعارش بسنجیم چنانست که بعلت «کچلی»(۱) وزشت روئی کسی دیوانش را نگشائیم و گفتارش را بچشم حقارت بنگریم.

---

(۱) از این قطعه برمیاید که «کچل» بوده است
نشستم دوش درکنجی که سازم   سر خودرا بزیر فوته پنهان
حکیمی گذر کرد و خندید خجل شدم.
بمن گفتا که‌داروئی مراهست   که‌آن‌دارو سر کل‌راست‌درمان
آهی کشیده گفتم:
زمین شوره سنبل بر نیارد   درو تخم عمل ضایع مگردان

در بیان وحشی یك سادگی هست که از ساده
هم ساده‌تر است واین بی‌تصنعی چنان مطبوع میافتد
که راز گوئی دوستان صمیمی در وجود یاران موافق.
آهسته آهسته پیش‌میاید. سر در گوش شما میگذارد
ویکی از احوال عادی وطبیعی عشق را برای شما
نقل میکند و کلامش ازفرط بی‌پیرایگی وصراحت
سوزاننده ولرزاننده است.

زبان جانگدازان آتشین است
چوشمعش آتش اندر آستین است
کسی کش آنزبان در آستین نیست
زبانش هست لیکن آتشین نیست

این شیوه بوحشی انحصار ندارد قبل وبعد
ازوهم باباطاهر وتااندازه فرخی سیستانی وتاحدی
حافظ وبابا فغانی شیرازی وعاشق اصفهانی وغیره
دست بتاردوح زده‌اند ولی وحشی دراین سادگی
وتعمد دربی آرایشی مقامی خاص دارد ودراین باب
گفته است

طرح نوی در سخن انداختم
طرح سخن نوع دگر ساختم

اگر این مترجم معانی روحی الفاظی قوی وبیانی بلند تر ازاین میداشت از شعرای مذکور بهیچ وجه واپس نمی‌ماند وامروز بیش ازاین در دل‌ها جای گزین میشد اما افسوس که بی‌مبالاتی در حق الفاظ مرتبه اورا پست تر ازآنچه هست جلوه گر ساخته‌است

ازآثار وحشی مثنوی فرهادوشیرین وناظر ومنظور وخلدبرین ودیوان قصایدوغزلیات‌وقطعات باقی‌است. فرهاد وشیرین‌را دراواخر عمرسروده ومجال اتمام نیافته‌است مرحوم وصال درسنهٔ ۱۲۶۵ آنرا بانجام رسانیده اشعاری جانسوز ومؤثر دارد

ناظر ومنظور ازآثار اواسط عمر اوست در سنهٔ ۹۶۶ خاتمه‌یافته ماده تاریخ ذیل درضمن قطعه است که بمناسبت اتمام‌آن سروده

سزد که در پی تاریخ در دعا گویم
(دهی نظام درددرج درس درج دول)

این مصراع چندان دلپذیر وبامعنی نیست ولی اهمیتش در این است که حروف منقوطه یا غیر منقوطه وحروف متصله یامنفصله آنرا اگر حساب کنیم ازهمه عدد٩٦٦ استخراج میگرددو نیزعبارت (همه ابیات پرفکر) تاریخ اتمام‌ناظر ومنظور است این مثنوی حکایت عاشق و معشوقی است که از سختگیری اولیای خود بغربت افتاده و در مصر بیکدیگر رسیده اند مطلب تازه ندارد بیت اولش این است:

زهی نام تو سر دیوان هستی
ترا برجمله هستی پیش دستی

خلدبرین دراخلاق است ونتایج‌وعواقب حسد کبر کینه غرور وغیره‌را باحکایاتی که بتمثیل می آورد نمایش میدهد دراین کتاب افکار خوب و تعبیرات‌تازه دیده میشود درهندبهمت ناسولی‌چاپ شده است اما قصاید او مرتبه عالی ندارد وسبک جدیدی‌هم درآنها منظور نشده شریطه‌ذیل‌ازتجددی خالی نیست

تا زمرآت دیده عینك را
صورت این‌اثر عیان باشد
گر دهد چشم پیر را قوت
پرده دیده جوان باشد
بنظر بازی توپیر سپهر
عینکش عین فرقدان باشد

قطعاتش معدود وغزلیاتش ازمقالات گذشته معلوم‌است مسمط دلپذیری داردکه بعضی‌ازتذکره ها درجش نموده اند ودرجلد چهارم تاریخ ادبی مرجوم ادواردبرون نقل شده‌است:

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید

در مطایبه قصیده داردکه بسیار مشهور ودر آتشکده‌آذر مندرج است

زیباتر آنچه مانده زبابا ازآن‌تو
بد ازمن ای برادرو اعلا ازآن‌تو

در روانی بیان و سادگی معانی و صمیمیت آهنك وتفسیر احساسات عاشقانه بدون‌پرده ورنك

آمیزی و تصنع وحشی در قرن خودممتاز ودر قرون پیشین وپسین نیز کم نظیر است ومخصوصاً وقتی قدرش معلوم میشود که شخص قرن دهم هجری را ازلحاظ ادبی مطالعه کند وخیال‌بافی وتکلف وتصنع معاصرین را ببیند ورواج ادبیات را درعهدشاه طهماسب صفوی بیاد آنگاه غزلی از دیوان یادداشتی از شیوه‌ای وحشی را بگشاید وتامل کند.

مدفن وحشی معلوم نیست چیزی که از مرقد او بیادگار مانده سنگ مرمر بزرگی است که غزلی بخط نیلی از افکار عمر بر آن نقش شده است:

گردیم نمرد بتو بودو نبود خویش
گشتیم هیچ کارهٔ مالک وجود خویش

این سنگ هم بواسطه انتساب بوحشی آماج صدمات والتفت شد که معمولاً سنگ مزارها از آن معافند.

شنیدم روزگاری در کنار چاهساری افتاده وتشنگان آب دلو خودرا بر آن قرار میداده‌اند سپس در ثرایای گلشن شاه صدر جای گرفت

واگراین دووضع‌را مقایسه کنیم سنك‌مزبوراز بهشتی
بدوزخی افتاده‌است وحشی این‌مکانرااز بخت‌خود
انتظاربرده وچندجا در دیوان پیشگوئی کرده است

گلخن فروز حیرتم گرد آورم خاشاك غم
بیدرد پندارد که من گشت گلستان می کنم

مخصوصاً این بیت که گوید

ساکن گلخن شدم تاصاف کردم‌سینه‌را
دادم از خاکستر گلخن صفا آئینه را

بعدازاین عذاب‌ها سنك‌مزار او گوئی‌از گناه
پاك‌شد ومنظورنظر صاحب دلی گردید که اورا بمقام
حقیقی خودرسانید وبجبران مصائب و خواریهای
پیشین درمکانی بلند جای داد:

آقای (امیر حسین خان ایلخان بختیاری)
درزمان حکومت یزد(۱۳۲۸ هق) سنك مزبوررا
از میان خاکستر ها بیرون آوردند ودر محوطهٔ
مخروبه موسوم بعمارت تلگرافخانه که در جنب
دارالحکومه واقع‌است سکو وچهارطاقی‌استواری
بنانهادندکه ازاطراف پله‌های وسیع‌وبزرك‌شخص

رابزیرآن راهنمائی میکند امروز سنك وحشی در اینمقبره جدید جای دارد:

هرچند تربت وحشی در زیر سنك مخزون نیست ومزارشعرا وبزرگان درسینهٔ عشاق‌علم‌وادب تهیه‌میشود ولی مقصود ازسنك حفظ‌نام متوفی است که گذرندگان را بیادآن گمگشته مدفون‌بیاندازد میتوان گفت که مزاروحشی درهمین محل‌است.

این چهارطاقی که دراثرهمت بلندآقای امیر حسین خان ایلخان بختیار بیادگار وحشی ساخته شده درایران چیزتازه ونادری است واگر حکام واعیان هرشهری نسبت بمفاخر آن‌محل همینقدر بذل‌جهد میکردند امروز طوس ازمقبره فردوسی وسایربلاد ازمزار بزرگان با افتخار خود محروم نمی‌ماند. امیداست که این کارخیرسرمشق‌دیگران شود وهرکس قدرتی‌دارد دراحیای نام بزرگان قدیم وتشویق فضلای مایوس حال وآینده به‌آقای امیر حسین‌خان ایلخان بختیاری تاسی‌جویداحترام وقدردانی که ازعلما وفضلای متوفی‌میشود بدیهی

است که برای آنها فایده ندارد فقط آیندگانرا تشویق می کنند که بعوالم روحانی بیشتر توجه کرده و با ناکامیهای زمان که در کمین اهل معرفت است بهتر مقاومت نموده پست همت و کم جرئت نشوند و بدانند که در ایام حیات یا پس از مرگ از آنها احترام خواهند نمود و نام و آثار و مزار آنهارا مصون از نیستی خواهند ساخت همین امید علما و ادبای جدی مفید در ملت تولید می کنند

رشید یاسمی

دانشمند حساس آقای امیر حسین خان ایلخان بختیاری
نماینده مجلس شورای ملی و بانی مقبره وحشی

آخرین روز وحشی

وحشی‌را دلارامی بودبدرفتار وستم کردار که مانندآهوان وحشی بهیچ وسیله رام‌نشدی‌وبهیچ بندی‌آرام نگرفتی روزگاری درآتش‌فراقش بسر برده نه‌ازبی‌مهریش شکایتی کرد ونه‌ازجفا کاریش حکایتی نمود.

چندی براینمنوال گذشت ووحشی‌ازبسیاری اندوه پهلوبربستر بیماری‌نهاد دوستانش‌بمعشوق‌پیام فرستادند که عاشق دلخسته‌ات بزودی‌ازلباس‌هستی عاری خواهد شد ستمگری غایتی دارد و بیدادرا نهایتی‌باید باری‌ازخدا بیندیش وبعیادتش قدم‌نه

محبوبرا ازاستماع این‌قصه رقتی دست داده وسراسیمه ببالین مریض دوید چون چشم وحشی براوافتاد سپندوار ازجای‌جسته وسربرقدمش نهاد واین‌شعر حضوری‌را درحضورش بخواند

ببالین آمدی دروقت مردن ناتوانی‌را
ازاین رحمت بمردن ساختی مایل جهانی‌را

دلبر دست عطوفت بر سرش کشیده و گفت

وحشی من.

اینك درحضورت باخدای خودعهدمیکنم که ازاین پس لحظه ترکت نگویم وجزرضای خاطرت نجویم ببخش که دشمنانت سعایت کردند ومرا از ملاقات منع نمودند وحشی گریسته و گفت عزیزم

گر زآزردن من بود غرض مردن من

مردم آزار مکش ازپی آزردن من

حضار ازحال زارش متاثر شده ومیگریستند ناگاه وحشی برپا خواسته ودستور داد که بساط عشرتی فراهم آورده زیرپای مجلسیان گل ریزند ولباسشانرا بگلاب آمیزند عود برمجمر ومی درساغر افکنند و گفت

می درقدح کنید حریفان و گل بجیب

رسم عزای ما نه گریبان دریدنست.

چونسر همنفسان ازباده گرم گردید وحشی ازمیانه غایب شد ساعتی گذشت وبمجلس برنگشت رفقابرخواسته وبجستجویش پرداختنداورادیدند که

زیر درختی خفته وزندگی را بدرود گفته و پاره کاغذی
دردست دارد که این اشعار بران نوشته است

کردیم نامزد بتو نابود و بود خویش
گشتیم هیچکاره بملك وجود خویش
گو جان و دل برو ، غرض ما رضای تواست
حاشا که ما زیان توخواهیم و سود خویش
من بودم و نمودی و باقی خیال تو
رفتم که پردهٔ بکشم برنمود خویش
غماز درکمین گهرهای راز بود
قفلی زدیم بردر گفت و شنود خویش
یکوعده خواهم ازتو که باشم در انتظار
حاکم توئی درآمدن دیروزود خویش
بزم نشاط یار کجا وین فغان زار
وحشی نوای مجلس غم کن سرودخویش

بندهٔ نگارنده شرح این قضیه را وقتی دردفتر
شعری کهنه نزد یکی ازدوستان دیده و پس ازسالی
که گذارم بیزد افتاد همان غزلرا برسنك مزارش که
آقای امیرحسین خان بیادگار وحشی بنائی برروی

آن ساخته بودند منقور یافتم یقینم شد که این قصه حقیقت داشته وافسانه نبوده است چون مضمون اشعار واینکه آنهارا برسنك قبر نقر نموده اند راستی آن واقعه را میرساند

حقیقت امر باخداست قصر قاجار ح. پژمان بختیاری

وحشی بافقی کرمانی

الهی سینه ای ده آتش افروز ،

درآن سینه دلی وآندل همه‌سوز.

هران دل را که سوزی نبست دل‌نیست

دل افسرده غیرازآب وگل نیست (۱)

نسخه ا . ح ایلخان : دل افسرده خود جز آب وگل نیست

دلم پرشعله گردان سینه پردود.
زبانم کن. بگفتن آتش آلود!
کرامت کن درونی درد پرورد
دلی دروی درون دردو برون‌درد.
بسوزی ده کلامم را روائی
کزان گرمی کند آتش گدائی!
دلمرا داغ عشقی برجبین نه
بیانمرا زبانی آتشین ده.
سخن کزسوز دل تابی ندارد
چکد گرآب ازآن آبی ندارد(۲)
دلی افسرده دارم سخت بینور
چراغی زو بغایت روشنی دور
بده گرمی دل افسرده‌ام را
فروزان کن‌چراغ مرده‌ام را(۱)

---

(۲) نسخه ا ح چکد گر آب از او آبی ندارد
(۱) این شعر از نسخه ایلخان فوت شده است

ندارد راه فکرم روشنائی

زلطفت پرتوی دارم گدائی

اگر لطف تو نبود پرتو انداز

کجا فکرو کجا گنجینۂ راز

زگنج راز درهر کنج سینه

نهاده خازن توصد خزینه (۱)

ولی لطف تو گرنبود بصد رنج

پشیزی کس نیابد زان همه گنج (۲)

چه درهر کنج صد گنجینه داری ،

نمیخواهم که نومیدم گذاری.

براه این امید پیچ درپیچ

مرا لطف تومیباید دگر هیچ

در توحید حضرت باری تعالی

بنام چاشنی بخش زبانها

حلاوت بخش معنی دربیانها

(۱) نسخه (ح . م) صد دفینه (۲) نسخه (ا . ح م) از اینهمه گنج

شکرپاش زبانهای شکر ریز ✲

بشیرین نکته‌های «حالت انگیز» (۱)

بشهدی داده خوبانرا شکرخند

که‌دل بادل تواند «داد پیوند» (۲)

نهاد ازآتشی برعاشقان داغ

که داغ آن‌زند صدطعنه برباغ

یکی‌را ساخت «شیرین کاروطناز»

که شیرینی‌تو ، شیرین نازکن‌ناز (۳)

یکی‌را تیشه‌ای برسر فرستاد

که جان‌میکن‌تو ، فرهادی ،توفرهاد!

بهر ناچیز ، چیزی اودهد او

عزیزان‌را عزیزی اودهد او

مبادا آنکه او کس را کند خار

که خار اوشدن کاریست دشوار.

✲ نسخه . فرهنگ بشیرین نکتهای شکر آمیز

(۱) نسخه (ح . م) بذله آمیز (۲) نسخه ح . م «کردپیوند»

(۳) نسخ دوگانه «ح . م» « شیرین کار طناز »

«گرت» عزت دهد رونازمیکن (۱)

وگرنه چشم حسرت بازمیکن

چه خواهد کس بهسختی شب کندروز

«ازاو» راحترمد چونآهو از یوز (۲)

«وگر» خواهد که باراحتفتد کار، (۳)

نهد پابرسر تخت ازسر دار!

بلند آنسر که اوخواهد بلندش

نژند آندل که اوخواهد نژندش

بسنگی بخشد آنسان اعتباری

که برتاجش نشاند تاجداری

بخاك تیره بخشیده عطایش

چنان قدری که «گردد» دیدهجایش (٤)

زگل تاسنك وزگل گیر تاخار

«ازاو» هرچیز باخاصیتی یار (٥)

---

(۱) نسخه (ح . م) « اگر » (۲) نسخه ح . م « ازآن » (۳) نسخه ایلخان « اگر » (٤) ا . ح ایلخان « سازد-دیده جایش » (٥) نسخه ح . م) « ازآن هرچیز باخاصیتی-یار »

بآن خاری که درصحرا فتاده
دوای درد بیماری نهاده
نروید اززمین شاخ گیائی
که ننوشته‌است بربرگش دوائی
درنابسته احسان گشاده است
بهر کس آنچه میبایست «داده است» (۱)
ضروریات هر کس از کم‌و بیش
مهیا کرده‌و بنهاده‌اش پیش
به ترتیبی نهاده وضع عالم
که نه‌یکموی باشد بیش‌و نه کم
نمابخش هر سرکش هوائیست
جرس جنبان هردلکش نوائیست
چراغ افروز ناز جانگدازان
نیاز آموز طور عشق بازان
کلید قفل‌و بند آرزوها (۲)
نهایت بین راه جستجوها

(۱) نسخه ح . م بهر کس آنچه میبایست داده
(۲) ا . ح ایلخان «کلید قفل بند آرزو ها»

اگر توفیق اویکسو نهدپای
نه ازتدبیر کارآید نه ازرای
اگر لطفش قرین حال گردد
همه ادبارها اقبال گردد
در آنموقف که لطفش روی پیچاست
همه تدبیرها «هیچاست ، هیچاست» (۱)
خردرا گرنه بخشد روشنائی
بماند تاابد درتیره رائی
کمال عقل آن باشد ، دراین راه (۲)
که گوید نیستم ازهیچ آگاه

در صفت آفرینش عالم گوید

خداوندا نه لوح ونه قلم بود
حروف آفرینش بی‌رقم بود
ارادت شد بحکمت تیزخامه
بنام عقل نامی کرد نامه (۳)

(۱) ح . م « هیچ است و هیچ است » (۲) نسخه ح . م « کمال عشق آن باشد در اینراه » (۳) نسخه ح . م « بنام عقل نامی کرده نامه »

* زحرف عقل کل تا نقطه خاك

بیك جنبش نوشت آن کالك چالاك (۱)

ورش خواهی همان نابودو نایاب

شود نابودتر ازنقش بر آب

اگرنه رحمتت کردی قلم تیز

که دیدی اینهمه نقش دلاویز

نقوش کارگاه کن فکانی

بطی غیب بودی جاودانی

که دانستی که چندین نقش پرپیچ

کسی داندنمود ازهیچ برهیچ

زهی حکمت که کردی تیزدستی

زدی برنیستی نیرنك هستی

هران صورت که فرمودیش بیرنك

زدش صدبوسه برپانقش ارژنك

(۱) نسخه ح . م « زحرف عقل کل تا مرکز خاك »
« بیك جنبش نوشت از کلك چالاك »

زهر پرده که ازته کردیش باز

نهفتی صدهزاران چهره راز (۱)

کشیدی پرده‌های پرچه وچون

که ازپرده نیفتد راز بیرون (۲)

زهر پرده که بستی یا گشادی

دوصد راز ازدرون بیرون نهادی

اگر بیرون پرده یادرون‌است (۳)

بتو ازتو خردرا رهنمون است

شناسا گر نمیکردی خردرا

که ازهم فرق کردی نیك‌و بدرا

یکی بودی بدونیك زمانه

تفاوت پا کشیدی از میانه

هما وبوم بودندی بهم جفت

بیك بیضه درون همخواب وهمخفت

---

(۱) نسخه . ح م « نهفتی صدهزاران پرده راز » (۲) نسخه ا . ح ایلخان این شعر را ندارد ولی در یکی از نسخ ملکی آقای حاجی حسین آقا ملك التجار اینطور ضبط شده کشیدی پرده های بیحدو چون (۳) نسخه سوم . ح . م : اگر بیرون پرده ور درون است

نه بااقبال اورا کار بودی

نه اینرا طعنه ادبار بودی

زتو اندوخته عقل اینمحك را

که می‌سنجد عیار یك‌بیك را

زچندین زاده قدرت که داری

کفی برداشتی ازخاك خاری

بدان عزت سرشتی آن کف خاك (۱)

که زیب شرفه‌شد بربام افلاك

طراز پیکری بستی بر آن گل

که‌آمد عاشق آن جان بصددل (۲)

بده جا خادمانش داشتی باز

که گفتی خاك‌و چندین قدرواعزاز

بخاك اینقدر دادن رمز کاریست

که عزت پیش‌ما ازخاکساریست (۳)

---

(۱) در نسخه سوم ح . م اینطور ضبط است
: بدان عزت سرشتی این کف خاك (۲) در نسخه دوم
ح . م که آمد عاشق آن جانان بصددل در نسخه سوم ح . م
: که آمد عاشق تو جان بصد دل (۳) نسخه ا . ح ایلخان
: که عزت پیش ما دز خاکساریست

چه شد گوخاك باش ازجمله درپس
منش برداشتم این عزتش بس
برآن ده خادمان کش داشتی پیش
دوانیدی بخدمت صدحشرپیش (۱)
همه فرمان بران کار فرمای
همه در راه خدمت پای برجای
ازآن ده خادم هرده ستاده
مهیا هرچه فرماید اراده (۲)
چه ده خادم که ده مخدوم عالم
مبادا ازسرما سایه شان کم
نشاندی پنج ازایشان بردربار (۳)
زاحوال همه عالم خبردار
گذرداران جسمو عالم جسم
برایشان راه صورتها زهرقسم

(۱) نسخهٔ دوم ح . م : بمیزان خادمانش داشتی پیش
(۲) نسخهٔ ۱ . ح ایلخان : ازآن ده خادم ده جا ستاده
نسخهٔ دوم ح . م : آزان ده خادم آنجا ستاده
(۳) نسخهٔ دوم ح . م : نشاندی پنج ایشان بردربار

زخاصان پنج بااو گاه وبیگاه

ندیده هیچگه بیرون درگاه (۱)

شده هریك بشغل خاص مامور

بیکجا جمع لیك ازیکدگر دور

همه ثابت قدم درراز داری

همه بایکدگر در سازگاری

یکی آئینه ایشانرا سپردی

که خود دانی که رنگش چون ستردی

زبیرون هرچه برقع برگشاده

درآن آئینه عکسش اوفتاده (۲)

چنین آئینهای آنرا که پیش است

اگر خودبین بود برجای خویش است (۳)

---

(۱) نسخهٔ سوم ح . م : ندیده هیچگه بیرون زخرگاه

(۲) نسخهٔ دوم ح . م : ز بیرون هرچه برقع برکشادی

(۳) نسخهٔ دوم ح . م : اگر خودبین شود . . .

دماغش‌را بمغز آراستی پوست
دلی دادیش کاین خلوتگه دوست (۱)
زدل راهی گشادی بردماغش
فکندی آتش‌دل درچراغش (۲)
چراغش‌را خرد پروانه گردی
زرشکش عالمی دیوانه گردی
اگرعقل‌است اگرطبع‌است اگرهوش
لوای خدمتش دارند بردوش
بخدمت عقل‌و نفس‌و چرخ واختر
همه پیشش ستاده دست برسر (۳)
چه لطف‌است اللّه‌اللّه با کفی خاك
که بربستی سرچرخش بفتراك
اگر جسمند ورخود جان پاکند
همه درخدمت این مشت خاکند

---

(۱) نسخهٔ دوم ح . م : دلی دادیش کاین خلوتگه اواست
(۲) نسخهٔ سوم ح . م : زدل راهی کشادی دردماغش
(۳) نسخهٔ ا . ح ایلخان : همه پیشش نهاده دست برسر

همه ازبهرما هریك بكاری
دریغا نیست چشم اعتباری (۱)
زما گر آشكارا ورنهان است
زلطف و رحمتت شرح وبیان است (۲)
بگردیم ازتمام هستی خویش
نیاید هیچ جزلطفت فرا پیش
اگر لطف‌تو دامن برفشاند
زما جزنیستی چیزی نماند
بود بی‌رحمتت اجزای مردم
صفتهای بداندر نیستی گم
زما هستی سراپا گر بپویند
عدم یابند اگرمارا بجویند (۳)
عدم‌بلکه ازعدم هم‌لختی‌آنسوی (٤)
بدیهای نهفته درعدم روی

(۱) نسخهٔ ا.ح ایلخان : همه ازبهرما یك‌یك بكاری
(۲) نسخهٔ دوم ح.م : زما گر آشكارا گر نهان‌است
(۳) نسخهٔ دوم ح.م : عدم یابند گر مارا بجویند
(٤) نسخهٔ سوم ح.م : عدم را ازعدم لختی بدانسوی

زمانايد بجز بدنيكُ دانيم
تومارا نيك كن تانيك مانيم
كسی گوگريه برخودكن شب وروز
كه بگذاری بدو آتش بدآموز (١)
ولی آن گريه‌را سودی نباشد
كه ازتو درجگر دودی نباشد
شراری بايد ازتو درميانه
كه دوزخ سوخت بتوان زان زبانه (٢)
بديها درخودی خس پوش داريم
بده برقی كه دود ازخود براريم
درخشی شمع راه ماكن ازخود
توخود مارا شوو ماراكن ازخود
كسی كورا زخودكردی ، خوشش حال
بروگو برفلك زن كوس اقبال (٣)

(١) كه نگذاری بدود آتش بد آموز
(٢) نسخ اول ودوم ح . م : شراری باشد ازتو . .
(٣) نسخهٔ ا . ح ايلخان : بروكو برفلك زن كوی اقبال

خوشا حال دل آنکس دراین کوی

که چوگان تومیگرداندش گوی (۱)

فلك گوی سرمیدان آن‌است

که گویش درخم آن صولجان‌است (۲)

بچوگان هوا داریم گوئی

هوس گرداندش هردم بسوئی

بکش ازدست چوگان هوارا

شکن برسر هوس جنبان مارا

به بر ازما هوارا دست بسته

که مارا سخت دارد دل‌شکسته

هواهائی که‌آن مارا بتانند

بهشت جسم و دوزخ تاب جانند (۳)

دل چون کعبه را بتخانه مپسند

حریم تست بابیگانه مپسند

---

(۱) نسخهٔ سوم ح . م : خوشا حال کسی‌کو اندراین‌کوی

(۲) نسخهٔ ا . ح ایلخان : که گویش درخم این‌صولجانست

(۳) نسخهٔ ا . ح ایلخان : بهشت جسم ودوزخ باب ازانند

کنشت پرصنم شد دل صدافسوس
درو بامش پراز زنارو ناقوس
هوا بت شد ، هوس زنار مارا
ازاین زناروبت بازآر مارا
بت وزنار این کیش است باطل
بت مابشکن وزنار بگسل
زبان مزدور ذکرتست زشت است
که خدمتکار ناقوس کنشت است
فکن سنگی بناقوسش که تن زن
وگر بدجنبد اورا بردهن زن
بتاراج کنشت ما برون تاز
صلیب هستی ما سرنگون ساز
نه دربگذارو نه دیوار این دیر
بسوزان هرچه پیش آید دراو غیر
زما درکش لباس بت پرستی
هم این را سوزو هم زنار هستی
اشارت کن که انگشت ارادت
برآریم ازپی عرض شهادت

بما تعلیم نفی ماسوا کن
شهادت ورد سرتاپای ما کن
شهادت غیر نفی ماسوا نیست
زبعد لای نفی الاخدا چیست؟ (۱)
دراین خلوت کسی کو محرمی یافت
به تلقین رسول هاشمی یافت

در ستایش پیغمبر «ص» گوید

حکیم عقل کز یونان زمین است
اگرچه برهمه بالا نشین است
بهرجا شرع برمسند نشیند
کسش جز دربرون در نه‌بیند
بلی شرع است ایوان الهی (۲)
نبوت را دراو اورنك شاهی
بساطی کش نبوت مجلس آراست
کجا هربوالفضولی را درآن جاست

(۱) نسخهٔ سوم ح . م : زبعد لای نفی الا خدا کیست؟
(۲) نسخهٔ ا . ح ایلخان : بلی شرع است دیوان الهی

خرد هرچند پوید گاه وبیگاه
نیابد راه جزبیرون درگاه (۱)
بکوشد تابرون درکند جای
چو نزدیك درآید گم کند پای
چوشد گوباش گامی تادرکام
چو پانبود چه یك فرسخ چه یك گام (۲)
بسا کوری که آید تادر یار
چوچشمش نیست سرکوبد بدیوار
مگرهم ازدرون بانگی برآید
که چشم لطف کردیمش درآید
دراین دیوان که باطغرای جاوید (۳)
برون آرند حکم بیم وامید
به نوبت مسند آرایان تقدیر
ازآن اقلیم جان کردند تسخیر

---

(۱) نسخهٔ ا. ح ایلخان : نیابد جای جز بیرون درگاه
(۲) نسخهٔ سوم ح . م : چوپا نبودچه صدفرسخ چه یك گام
(۳) نسخهٔ ا. ح ایلخان ونسخه سوم ح . م :
دراین ایوان که با طغرای جاوید

تعالی خطبه‌الملك لله

زماهی صیتشان بررفت تاماه (١)

جهانرا درصلاح کار جمهور

بلطف وقهر او کردند منشور

نه شاهانی که تخت وتاج خواهند

ازاین ده‌های ویران باج خواهند

ازآن شاهان که کشورگیر جانند

ولایت بخش ملك جاودانند

عطاهاشان بهربی‌برك وبی ساز

هزاران روضه پرنعمت وناز

بود ملك ابد کمتر عطاشان

اگر باورنداری شوگداشان

شهانی فارغ ازخیل وخزانه

طفیل پادهیشان زمانه

همه ازآفرینش برگزیده

همه ازنور یك ذات‌آفریده

---

(١) نسخهٔ دوم ح ۰ م : زماهی صیتشان بررفته تاماه

چه ذاتی عین نور ذوالجلالی
چه نوری الله الله لایزالی
زنورش هرکجا آثار روحی است (١)
بخدمت اندرش هرجا فتوحی است
جهان را علت غائی وجودش
وجودش جمله موج بحر جودش
محمد تاجدار تخت کونین
دوکون ازوی پرازذیب وپرازذین
چراغ چشم چرخ انجم افروز
زنامش حرز طومار شب وروز
فلك میدان سوار لامکان پوی
مجره صولجان آسمان گوي (٢)
شکست آموز کار لات وعزی
نگون ساری ازو درطاق کسری

(١) نسخهٔ سوم ح . م : زنورش هرکجا آثار روح است
(٢) نسخهٔ دوم ح . م فلك میدان سوار لامکان
مجره صولجان آسمان

شده آب وضوی او بیك مشت
بگردون دور از آتش گاه زردشت
عرب را زو برآمد آفتابی
که ازوی صبح هستی بود تابی
شکوه او صلیب از پا در افکند
کزان هیزم بسوزد زندو پازند
نه خورشیدی که چون پنهان کند روي
گدازد دهر را ظلمت زهر سوی
فروزان نیری کاندر نقاب است
وزو عالم سراسر آفتاب است (۱)
زشرع او که مهر انور آید
جهانرا مهر بالای سر آید
چنانشد ظلمت کفر ازجهان دور (۲)
که ناگه خال بت رویان شود نور

(۱) نسخهٔ ا ، ح ایلخان این بیت را ندارد

(۲) نسخهٔ دوم ح ، م چنانشد ظلمت آخر ازجهان دور

زعزت مولدش بامکه آن کرد
که اندر هرشبان روزی زن ومرد
سجود از چارحد مرکز گل
برندش پنج نوبت در مقابل
هزاران راهرا یك راه کرده
سخن بر رهروان کوتاه کرده
سپرده ره بره داران مقصود
همه غولان ره را کرده نابود
میان آب وگل آدم نهان بود
که او پیغمبر آخر زمان بود
نداده با نفس یك حرف پیوند
که نقش زر نگشته سکه مانند (۱)
زجنبش گیر ازوی تا بآرام
نبود الا رموزو ـ وحی والهام
چوشد قلب آزمای آفرینش
بعیاری که دانند اهل بینش (۲)

---

(۱) نسخهٔ دوم ح . م نداده یك نفس یك حرف پیوند
(۲) نسخهٔ دوم ح . م بعیاری که دارند اهل بینش

نخست آورد سوی آسمان دست
فلك را سیم قلب ماه بشکست
زنقد خود چو دیدش شرمساری
درستی دادش و کامل عیاری (۱)
که یعنی آمدم اي قلب کاران
بکامل کردن ناقص عیاران
کرا قلب است تا بعد از شکستش
درستش کرده بسپارم بدستش
نه در دستش همین شق القمر بود
بهر انگشت ازینش صد هنر بود
بتخت هستی ار خاص است اگر عام
بود در خطه فرمان او رام (۲)
زمانه خانه زاد مدت اواست (۳)
زخردي باز اندر خدمت اواست

(۱) نسخهٔ سوم ح . م زنور خود چو دیدش شرمساری
(۲) نسخهٔ ا . ح . ایلخان همه در حیطهٔ فرمان او رام
(۳) نسخهٔ سوم ح . م زمانه خانه زاد وحدت اواست

ز رویش روز تابی وام کرده
زمانه آفتابش نام کرده
چو میگویم بجنب رحمت عام
بود بیهوده وام ونسبت وام
بشب از گیسوی خود داده تاری
برو هرشب کواکب را نثاری
هم از گنجینهٔ جودش ستانند
گهرهائی که بر مویش فشانند
دو دیده آسمان عمری براهش
که گردد ذروهٔ خود تخت گاهش
چو مایه ابر کرده اشك باری
که گشته خاص شغل چتر داری
ز رشك شغل او خورشید افلاك
زند هر شام چتر خویش برخاك
سحابش بود برسر تازیانه
چو دید آن حسن وخلق بیکرانه

شهابی سوخت در دفع گزندش
ببالا جمع شد دود سپندش
کسی از چشم بدخو نیستش باك
که خواند ان یکادش ایزد پاك
در آن عرصه که نور جاودان است
براق جان درو چابك عنان است
جنیبت تا بحدی پیش رانده
که از پی سایه سیرش بازمانده (۱)
بهرجا کافتاب آنجا نهد پای
پس دیوار باشد سایه را جای
فتادی سایه اش گر برسر خاك
زمین سر برزدی از جیب افلاك
چو راه خدمتش نسپرد سایه
درآن پستی که بودش ماند پایه
گرش سایه زمین بوسیدی از دور
دویدی چون غلامان ازپیش نور

(۱) نسخهٔ اول ح. م که أزپ سایه نیزش بازمانده

بذوق بزم قرب وحدت انجام (۱)
بدانسان قالبی بودش سبک کام
که گرنه بر شکم می بست سنگش
ندیدندی بدیگر جا درنگش
تعالی الله چه قالب اصل جانها
دوان درسایه لطفش روانها (۲)
زهی قالب نه قالب جان عالم (۳)
نه تنها جان و بس جانان عالم
زچشمش گوخرد اندازه بردار
حدیث جان جان درپرده بگذار (٤)
که ترسم گرشود بی پرده آن راز
نباشد کس حریف وهم غمّاز
درآن قالب کسی کوجانش باشد
بگردون برشدن آسانش باشد

---

(۱) ا . ح ـ ایلخان بذوق بزم دست وحدت انجام
(۲) نسخهٔ ـ ا . ایلخان وزآن در سایه لطفش روانها
(۳) نسخهٔ ـ دوم ح . م زهی قالب چه قالب جان عالم
(٤) نسخهٔ ـ ا . ح ایلخان حدیث جان همان در پرده بگذار
» نسخهٔ ـ دوم ح . حدیث جان برون زین پرده بردار

در معراج گوید

شبی روشن تر از سرچشمهٔ نور
رخ شب در نقاب روز مستور
دمیده صبح دولت آسمانرا
زخواب انگیخته بخت جوانرا
بتنك از روز مرغان خوش آهنك
خزیده شب پره در فرجه سنك
میان روز وشب فرق آنقدر بود(۱)
کـه هر خورشید سیار دگر بود
شد از تحت الثری تا اوج افلاك
همه ره چون دلی از تیرگی پاك
همه روشن دلان آسمانی
روان گرد سرای امهانی
ازآن دولتسرا تاعرش اعظم
ملایك بافته پر در پر هم

---

(۱) نسخهٔ ـ ا . ح ایلخان میان روز و شب فرق از
قدر بود

زمانه چهار دیوار عناصر
حلی بر بسته ز انواع نوادر
ز گوهر ها که بودش آسمانرا
پر از در کرده راه کهکشانرا
رهی آراسته از عرش تافرش
براقی جسته برفرش ازدرعرش
براقي گرمی برق از تکش وام
زفرشش تا فراز عرش یك گام
ندیده نقش پا چشم کمانش
نسوده دست وهم کس عنانش
بمغرب نعلش ار خوردی بخاره
بمشرق بود تا جستی شراره
ازاین سوی زمین بی زخم مهمیز(۱)
برآن سوی زمین جستی سبك خیز
چواوصاف تك وپویش کنم ساز
سخن درگوش آدر پیش از آواز

(۱) نسخهٔ ـ ا ، ح ایلخان بر این سوی زمان جستی سبك خیز بر آن سوی زمان جستی سبك خیز

بهرجا آمده درعرصه پوئی
زمین وآسمان طي کرده گوئی
بزیر پادرش هنگام رفتار
نمی گردید مور خفته بیدار
نه بودي چون دل عاشق قرارش
که خواهد جان عالم شد سوارش
خدیو جان عالم شاه لولاك
مقیمان درش سکان افلاك
بساط آراي خلوتگاه لاریب
سوار ره شناس عرصه غیب (١)
محمد(ص) شب رو(٢) اسرا بعبده
زمانرا نظم عقد روز وشب ده
محمد جمله را سر خیل وسردار
جهانرا سنك کفر از راه بردار

---

(١) نسخهٔ ـ ح . م سوار ره شناس پرده غیب
« نسخهٔ ـ ا . ح ایلخان سوار ره شناسی عالم غیب
(٢) نسخهٔ دوم ح . م (سرور)

زهی عز براق آن جهانگیر
که پیك ایزدش بودي عنان گیر
سرای امهانی را زهی قدر
که میتابید در وی (۱) آنمه بدر
بزد جبریل بر در حلقه راز
که بیرون آی و برکون و مکان تاز
برون آ یا نبي الله برون آی
برون آ یا رخ چون مه برون آی
برون فرما که مه را دل شکسته
زشوقت (۲) بر سر آتش نشسته
عطارد تا زوصلت مژده بشنید
چو طفل مکتب است اندر شب عید
برون تاز وبحال زهره پرداز
که چنك طاقتش (۳) افتاده از ساز

(۱) نسخه دوم ح . م (ازوی)
(۲) دریکی ازنسخ ح . م اینطور ضبط است : زهجرت
(۳) ن ۱ . ح ایلخان : (قامتش)

فرو رفته است خور از آرزویت
تو باقی مانی و خورشیدرویت
کشد گر مدت حرمان از این بیش
زند بهرام بر خود خنجر خویش
ز بر جیس و زکیوان خود چه پرسی
که میگرید بر ایشان عرش و کرسی
برون نه گام و لطفی یارشان کن
نگاه رحمتی در کارشان کن
سریر افروز عرش از خوابگاهش
برون آمد دو عالم خاك راهش
بیك عالم زمین دا دو زمان داد
بدیگر یك بقای جاودان داد
براقش پیشباز آمد به تعجیل
دویدو در رکاب آویخت جبریل
رکاب آرآست پای احترامش
عنان پیراست دست احتشامش
بسوی مسجد اقصی عنان داد
تك و پو با درخش آسمان داد

زآدم تا مسیحا انبیا جمع
همه پروانه گردیدندو او شمع
در آن مسجدامام انبیا شد
خم ابروش محراب دعا شد
پس آنگه خیرباد انبیا کرد
براقش رو براه کبریا کرد
بزیر پی نخستین عرصه پیمود
قمر رخ بر رکاب روشنش سود
فروغی کامد از گرد رکابش
ندادي در دو هفته آفتابش
وزان منزل هماندم کرد شبگیر
دبستان دوم جا ساخت چون تیر
عطارد لوح خود آورد پیشش
که اینم هست کن نعلین خویشش
چو در بزم سوم آوازه انداخت
بچادر زهره ساز خود نهان ساخت
نبودی گر نهان در چادر او
شکستی ساز او را بر سر او

بکاخ چارمین جا ساخت درصدر
نهان شد خور زشرم آمه بدر
مسیح انجیل زیرآورد از طاق
که جلد مصحفت (۱) این کهنه اوراق
بیك حمله که آورد آن جهانگیر
دژ مریخ را فرمود تسخیر
شدش بهرام باتیغ و کفن پیش
که کردم توبه ازخون کردن خویش
گذر بردار شرع مشتری کرد
باحکام خود اورا رهبری کرد
که بشکن آلت ناهید چنگی
زخون شو مانع مریخ جنگی
وزآنجا بردر دیر زحل تاخت
چه اورا پیر راحب دید بشناخت
بگفتش داده بودندم نشانی
توئی پیغمبر آخر زمانی

---

۱ . ن دوم ح . م (مصحف است)

شهادت گفت و ، جان درپای او داد
بشکر خنده ای حلوای او داد
ثوابت از دو جانب در رسیدند
دوشش درج گهر پیشش کشیدند
نظر بر تحفه شان نگشود و در تاخت
زپیشش غیب شادروان بر انداخت
گذر بر منتهای سدّ ره فرمود
بسد ره جبرئیلش کرد بدرود
عماری دار شد رفرف در آنجای
بصحن بارگاه قدس زد پای
تو ئی برقع برافکند از میانه
دوئی شد محو و وحدت جاودانه (۱)
زبان بی زبانی را زسر کرد
بگوش جان دلش بشنید و بر کرد
در آنخلوت که آنجا گم شود هوش
نکرد از جمع گمنامان فراموش

(۱) ن دوم ح . م : دوئی برقم بر افکند از میانه

در آن دیوان نبرد از یاد ما را
خطی آورد و کرد آزاد ما را
زبان بستم که سرّ این حکایت
خدا می داند و شاه ولایت

«در ستایش علی علیه السلام»

نه هر دل کاشف اسرار اسراست
نه هر جان محرم راز وفا خاست
نه هر عقلی کند اینراه را طي
نه هر دانش بأین مقصد برد پی
نه هر کس در مقام لی مع‌الله
بخلوتخانهٔ وحدت برد راه
نه هر کو برفراز منبر آید
سلونی گفتن ازوی درخور آید
چو گردد شه نهانی خلوت آرای
نه هر کس را در آنخلوت بود جای
چو راه گنج خاصان را نمایند
نه برهر کس که آید در گشایند

چو صحبت باحبیب افتد نهانی
نه هر کسراست راه همزبانی
چو بر احمد تجلی رهنمون شد
نه بر هر کس بود روشن که چون شد
کس از یك نور باید باحمد
که روشن گردش اسرار سرمد
بود نقش نبی نقش نگینش
سرآید او کشف نطق یقینش
جهان را طی کند چندی وچونی
کلامش را طراز آید سلونی
بتاج انما گردد سر افراز
بدین افسر شود از جمله ممتاز
بر اورنك خلافت جا (۱) دهندش
کنند ازانما رایت بلندش
ملك بر خوان او باشد مکس ران
بود چرخش بجای سبزی خوان

(۱) ن سوم ح ۰ م : (ره)

جهان مهمانسرا او میهمانش
طفیل آفرینش گرد خوانش
علی عالی نشان و مقصد کل (۲)
بذیلش جمله را دست توسل
جبین آرای شاهان خاك راهش
حریم قدس دور بارگاهش
ولایش عروة الوثقی جهان را
بدو نازش زمین و آسمان را
ز پیشانیش نور وادی طور
جبین و روی او نور علی نور
دو انگشتش در خیبر چنان کند
که پشت دست حیرت آسمان کند
سر انگشت از سوی بالا فشاندی
حصار آسمان را در نشاندی
یقین او ز گرد شك وظن پاك
گمانش برتر از اوهام و ادراك

(۲) ن ا . ایلخان و نسخ اول و دوم ج . م
علی عالی الشان مقصد کل .

رکاب دلدل او طوق از نور
که گردن را بان زینت دهد حور
دو نوك تیغ او پرکار دآری
ز خطش دور ایمانرا حصاري
دو لمعه نوك تیغ او زبك نور
دو بینان را از آن چشم دوبین کور (۱)
سر تیغش بحفظ گنج اسلام
دهان اژدهای لشکر آشام
چو لاي نفی نوك ذوالفقارش
بگیتي نفی کفر وشرك کارش
شد آن تیغ دو سر کوداشت در مشت
برای چشم شرك و شك دو انگشت
سر شمشیر او در صفدری داد
زلای لافتی الی علی داد
کلامش آیت وحی الهی
گواه این سخن مه تا بماهی

(۱) ن ا ح ایلخان (دوئی دور)

لغت فهم زبان هر سخن سنج
طلسم آرای نقد راز هر گنج
وجودش ز اولین دم تا بآخر
مبرا از صغایر وز کبایر
تعالی الله زهی ذات مطهر
که آمد نفس او نفس پیمبر
دو نهر فیض از یك قلزم جود
دو شاخ رحمت از یك اصل مقصود
بعینهٔ همچو یك نور دو دیده
که آنرا چشم کوته بین ندیده
بس این شاهد که بودند از دوئی دور
که احمد خواند باخویشش ز یك نور
دوئی در اسم اما یك مسمّا
دو بین عاری ز سرّ این معما
گر این یك نور برزخ پرده بستی
جهان جاوید در ظلمت نشستی

نخستین نخل باغ ذوالجلالی
بر او خرّم ریاض لا یزالی
ز اصل و فرع او عالم پدیدار
یکی گل شد یکی برگ و یکی خار
دوای آفرینش مایهٔ او (۱)
نموده هر چه جزوی سایهٔ او
کمال عقل تا اینجا برد پی
سخن اینجا رسانیدم کنم طی

در تعریف سخن گوید

سخن صیقل گر مرآت روح است
سخن مفتاح ابواب فتوح است
سخن گنجست و دل گنجور این گنج
وزان میزان عقل و جان گهر سنج
در این میزان عدل گنج سنجان
که عقلش کفه‌ای شد، کفه جان.

(۱) ن ا . ح ایلخان (پایه)

سخن در کفه ریزد آنقدر درّ
که چون خالی کند عالم شود پر
نه گوهرهاش کونی لامکانی
زدیگر بوم و بر نی این جهانی
گهرها نی صدف نی حقه دیده
نه از ترکیب عنصر آفریده
صدف مادر نه و عمان پدر نه
چه این درها یتیم و دربدر نه
در گفتار عمانی صدف نیست
صدف را غیر بادی زو بکف نیست
دراین فانی دیار خشك قلزم
مجو این در که خودهم میشوی گم
زشهر و بحر این عالم بدر شو
بشهری دیگر و بحری دگر شو
دیاری هست نامش هستی آباد
در او بحری زخود موجش نه ازباد

دران دریا مجال غوص کس نیست
کنارو قعرو راه پیش وپس نیست «۱»

چواین دریا بجنبد زوبخاری
بامکان ازعدم (۲) آرد نثاری

زدرّ لامکانی هرمکانی
زایثارش شود گوهر ستانی

بدان سرحد مشرف گرکني پاي
بدانی پایه نطق گهر زای

سخن خورده است آب زندگانی
نه مرده است و نمیرد جاودانی

سپرکهنه و خاك کهن زاد
سخن نازاده دارد هردورا یاد

اگر خاکست در راهش غباریست
وگرچرخست پیشش پرده داریست

تواریخ حدوثش تاقدم یاد
که چون دربطن قدرت بودوکي زاد

---

(۱) در نسخ مخلفه نی و نه نیز ضبط شده (۲) قدم

سخن گرشق نکردي شقه(۱) غیب
کجا هستي برآوردی سر از جیب
سخن طغراست منشور قدم را
معلم شد سخن لوح و قلم را
دبستان ازل را در گشاده
قلم را لوح در دامن نهاده
جهان اورا دبستانی پر اطفال
الف با(۲) خوان او عقل کهن سال
سخن را باسخن گفت و شنود است
نبود وبود بی بود و نبود است
سخن را رشته زان چرخ است رشته
که آمد پره اش بال فرشته
سر این رشته گم دارد خردمند
که چون این رشته باجان یافت پیوند
از این پیوند تابد صد گره بیش
خرد هردم بتار حکمت خویش

(۱) ن . م . فرهنك . برده ۲ و پ خوان »
(۲) اغلب نسخ « باید »

نیارد سر برون مضراب فرهنگ
که پیوند از کجا شد تار این چنگ
نوائی کاندرین قانون راز است (۱)
زمضراب زبانهای نیاز است
در اینموسیقی روحانی ارشاد
چو موسیقار حرف ما بود یاد
از این شاخ گل بستان امید
خوش آید خارهم درجیب امید
ازاین نخلی که شد برجان رطب بار
دلمرا نوش جان گرخود بود خار
ازاین خاری که آید بوی آنگل
بعشق او نهد صد داغ بلبل
گل خود رو است تا رست از گل که
که داند تا زند سر از دل که
هما پرواز و عنقا آشیانست (۲)
زبانش چتر شاهی رایگانست

---

(۱) ن ۰ ح ۰ م ۰ ساز است (۲) ن ۰ سوم ح ۰ م
آشیا نیست

گدائی کز پرش سرمایه یابد
بپایش هرکه افتد سایه یابد
ز ابر بال او در در فشانی
ببارد زاسمان تاج کیانی
ز پایش چون سر عیوق ساید
به تعظیمش سر عیوق باید
ز تاجش خسروی معراج باید
جهان درسایه آن تاج باید
فلک در خطبه اش جائی نهد پا
که هست از منبرش صد پایه بالا
بمنشوریکه طغرا شد بنامش
نویسند از امیران کلامش
سخن را من غلام خانه زادم
ولیکن اندکی کاهل نهادم
بخدمت دیر دیر آیم از آن است
که با من گاهگاهی سرگران است
کنم این (۱) خدمت شایسته زین‌پس
که نبود پیشخدمت تر ز من کس

(۱) ن ۰ سوم ح ۰ م (آن)

بر این در آفتابم ایستاده
قرار ذره‌گی با خویش داده
کمال است او همه من جمله نقصم
قبولم کرده اما زان برقصم
بدین خورشید اگر چه ذره مانند
نخواهم یافت تا جاوید پیوند
ولی این نام بس زاین جستجویم
که در ملك هوا خواهان (۱) اویم
چه شد کاین کور طبعان نظر پست
کز این خورشید کوری دیده‌شان بست
کنندم زاین هوا داری (۲) ملامت
من و این شیوه تا روز قیامت

حکایت

بحربا گفت خفاشی که تا چند
سوی خورشید بینی دیده دربند
از این پیکر که سازد چشم خیره
چرا عالم کنی بر خویش تیره

(۱) ن ح.م هواداران (۲) نسخ۲ و۳ ح . م (هواداران)

ز نشتر هاش کو الماس دیده است
بغیر از تیره گی چشمت چه دیده‌است
چه دیدی کاینچنین بیتابی از وی
طپان چون ماهی بی آبی ازوی
ترا جا در مغاك اورا برافلاك
برو کوتاه کن دستش زفتراك
چو پروانه طلب یاری که آن یار
گهی پیرامن خویشت دهد بار
چو نیلوفر در این سودای باطل
نمیدانم چه خواهی کرد حاصل
بگفتش کوتهی افسوس افسوس
تو پا می بینی و من پر طاووس
تو شبهای سیه دیدی چه دانی
فروغ این چراغ آسمانی
گرت روشن شدی یك چشم سوزن
براو میدوختی سد دیده چون من
تو می بینا سواد شام دیجور
نداري کفه میزان این نور

ترازوئی که باشد بهرانگشت
بود سنجیدن کافور ازوزشت

همین بس حاصلم زین شغل سازی
که باخورشید دارم عشق بازی

ازاین به دولتی خواهم درایام
که تاخورشید باشد باشدم نام

بیا وحشی زحربائی نهٔ کم
که شد این نسبت ونامش مسلم

بخورشید سخن نه دیده دل
مشو خفاش ظلمت خانهٔ گل

کزین نسبت بیابی نام جاوید
بماند سکه ات برنقد (۱) خورشید

دربیان خواموشی گوید

بیا وحشی خموشی تاکی وچند
خموشی گرچه به پیش خردمند

(۱) اغلب نسخ (نقش)

خموشی پردهٔ پوش راز باشد
نه مانند سخن غماز باشد
چو دلرا محرم اسرار کردند
خموشی را امانت دار کردند
بران کس کزهمه یکسو نشسته
خموشي رخنهٔ صد عیب بسته
خموشي برسخن گر در نبستی
ز آسیب زبان یکسر نرستی
بسا نا گفتنی کز گفتنش مرد
کند هنگامه جان بربدن سرد
زبان بسیار سر برباد داده است
زبان سررا عدوی خانه زاده است
عدوي خانه خنجر تیز کرده
تو از خصم برون پرهیز کرده
خموشی پاسبان اهل راز است
ازآن کبك ایمن از آشوب(١) بازاست

(١) ن ا ٠ ح ایلخان آسیب

نشد خاموش کبك کوهساری
از آن شد طعمهٔ باز شکاری
اگر طوطي زبان میبست درکام
نه خودرا در قفس دیدي نه دردام
نه بلبل درقفس نالد[۱] زصیاد
که از فریاد خود باشد بفریاد
اگر رنج قفس درخواب دیدی
چو بوتیمار سر درپر کشیدی
ولی آنجا که باشد جای گفتار
خموشی آورد صد نقص در کار
اگر بایست دایم بود خاموش
زبان بودی عبث بیجا حصل گوش
زبان و گوش دادت کلك نقّاش
که گاهی گوش شو گاهی زبان باش
ز گوشت نفع نبود و زبان سود
که باشی گوش چون باید زبان بود

(۱) ن ا . م . ایلخان باشد

نوا بر دارای مرغ نوا ساز
که مرغان کهن را (١) رفت آواز
تو اکنون بلبلی این بوستانرا
صلای بوستان زن دوستانرا
سرود طایران عشق سر کن
نوا تعلیم مرغان سحر کن
تو دستان زن که دارد (٢) عالمی گوش
زبانها را سخن گردد فراموش
کتاب عشق بر طاق بلند است
ورای دست هر کوته پسند است
فرو گیر این کتاب از گوشهٔ طاق
که نکشودش کس و فرسودش اوراق
ورق نوساز این دیرین رقمرا
ولی نازك تراشی ده قلمرا
اگر حرفت نزاکت دار باید
قلمرا نازکی بسیار باید

(١) ن ح ۰ م (دگر را) (٢) ن دوم ح ۰ م (باشد)

چو مطرب نازکی خواهد در آهنك
زند مضراب نازك برگ چنك
قلم بر دار و نوك خامه کن تیز
بشیرین نغمه های رغبت انگیز (۱)
نوای عشق را کن پردهٔ ساز
که در طاق سپهرش پیچد آواز
فلك هنگامه کن حرف وفا را
برار از چنك ناهید این نوارا
محبت نامهٔ از خود برون آر
تو خود دانی نمیگویم که چون آر
حدیث عشق گو کز جمله آن به
زهر جا قصهٔ آن داستان به
غو داری ز عشق پا کبازان
بیانش از زبان جانگذاران
زبان جانگذاران آتشین است
چو شمعش آتش اندر آستین است

(۱) ن : ح . م (آمیز)

کسی کش آن زبان در آستین نیست
زبانش هست اما آتشین نیست
حدیث عشق آتش بار باید
زبان آتشین در کار باید

تمثیل درعشق ومحبت گوید

یکی میل است با هر ذره رقاص
کشان آن ذره را تا مقصد خاص
رساند گلشنی را نه به گلشن
(کشاند) (۱) گلخنی را تا بگلخن
اگر پوئی ز اسفل تا بعالی
نه بینی ذره اي زین میل خالی
ز آتش تا به باد از آب تا خاك
ز زیر ماه تا بالای افلاك
همین میل است اگر دانی همین میل
جنیبت در جنیت خیل در خیل
سر این رشتهای پیچ در پیچ
همین (میل است) (۲) وباقی جمله برهیچ

(۱) ن ح . م (دواند) ن دومین دوم ح . م (رساند)
(۲) ن دوم ح . م (سعی است)

از این میل است هر جنبش که بینی
بجسم (۱) آسمانی یا زمینی
همین میل است کاهن را در آموخت
که خود را برد بر آهن ربا دوخت
همین میل آمده با کاه پیوست
که محکم کاه را بر کهربا بست
بهر طبعی نهاده آرزوئی
تك و پو داده هر یك را بسوئی
برون آورد مجنونرا مشوش
بلیلی داده زنجیرش که میکش
زشیرین کوهکن را داده شیون
فکنده بیستون پیشش که میکن
زتاب شمع گشته آتش افروز
زده پروانه را آتش که میسوز
زگل بر بسته بلبل را پر و بال
شکسته خار در جایش که مینال

(۱) نسخ دوگانه ح . م « بچشم »

غرض کین میل گردد چون قوی پی
شود عشق و درآید در رگ و پی
وجود عشق کش عالم طفیل است
زاستیلای قبض و بسط میل است
نه بینی هیچ جز میلی در آغاز
زاصل عشق اگر جوئي نشان باز
شراري باشد اول آتش انگیز
کز استیلاست آخر آتش تیز
اگر یک شعله ور خود صد هزار است
باصلش باز گردی یک شرار است
تف این شعله ما را بر جگر باد
از این آتش دل ما پر شرر باد
از این آتش دل آنرا که داغیست
اگر طوفان شود اورا فراغیست
کسی کش نیست این آتش فسرده است
سراپا گر همه جانست مرده است
اگر صد آب حیوان خورده باشی
چو عشقی در تو نبود مرده باشی

مدار زندگی (۱) برچیست بر عشق
رخ پایندگی درکیست در عشق
زخود بگسل ولی زنهار زنهار
بعشق آویز عشق از دست مگذار
بعین عشق آن کو دیده ور شد
همه عیب جهان پیشش هنر شد
هنر سنجی کند سنجیدهٔ عشق
نه بیند عیب هرگز دیده عشق

حکایت

بمجنون گفت روزی عیب جوئی
که پیدا کن به از لیلی نکوئی
که لیلی گر چه در چشم تو حوریست
بهر عضوی ز اعضایش قصوریست
زحرف عیب جو مجنون برآشفت
در آن آشفتگی خندان شد وگفت:

(۱) ن ا . م ایلخان (زندگان)

که گر بر دیده مجنون نشینی
بغیر از خوبی لیلی نه بینی
تو کی دانی که لیلی چون نکویست
کزاو چشمت همی بر زلف و رویست
تو قد بینی و مجنون جلوه ناز
تو چشم و او نگاه ناوك انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو
تو ابرو او اشارتهای ابرو
تو لب میبینی و دندان که چون است
دل مجنون زشکر خنده خون است
کسی کو را تو لیلی کرده ای نام
نه آن لیلی است کز من برده آرام
اگر میبود لیلی بد نمیبود
ترا رد کردن او حد نمیبود
بوادی قیامت خانه سازم
درآن وادي بلیلی عشق بازم

درصفات عشق گوید

مزاج عشق بس مشکل پسند است
قبول عشق بر طاق بلند است
شکار(۱) عشق نبود هر هوسناك
نه بندد عشق هر صیدی بفتراك
گوزنی بس قوی بنیاد باید
که بروی شیرسیلی آزماید
مکن باور که هرگز ترکند کام
زآب جو نهنگ لجهٔ آشام
عقاب آنجا که در پرواز باشد
کجا از صعوه صید انداز باشد
ولی باید که چون عشق آورد زور
شکیبد باوجود یکجهان شور
اگر داری دلی در سینهٔ تنك
مجال غم دراو فرسنك فرسنك

[۱] ن اول ح . م [شیر]

صلای عشق درده ورنه زنهار
سر کوی فراغ ازدست مگذار
درآن طوفان که عشق آتش انگیز
کند باد جنونرا آتش تیز (۱)
اساسی گرنداری کوه بنیاد
غم خود خور که کوهی در ره باد
یکی بحریست عشق بی کرانه
دراو آتش زبانه در زبانه
اگر مرغابی اینجا مزن پر
دراین آتش سمندر شو سمندر
یکی خیلی است عشق عافیت سوز
هجومش در ترقی روز در روز
فراغ باش اگرداری غنیمت
ازاین لشکر هزیمت کن هزیمت
زما تاعشق بس راه درازیست
بهر گامی نشیبی و فرازیست

[۱] ن چهار کانه ح . م آتش آمیز

نشیبش چیست خاك راه گشتن
فراز او کدام ازخود گذشتن
نشان آنکه عشقش کار فرماست
ثبات سیعی در قطع تمناست
دلیل آنکه عشقش در نهاد است
وفای عهد در ترك مراد است
غرض هارا همه یکسو نهادن
عنان خود بدست دوست دادن
چه باشد رکن عشق و عشقبازی
زلوس آرزو گشتن نیازی (۱)
اگر گوید در آتش رو روی خوش
گلستان دانی آتش گاه و آتش
بگردن تاش داری طوق تسلیم
نیابی فرق از امید و از بیم
اگر گوید که در دریا فکن رخت
روی با رخت ومنت داری از بخت

ن . ا . ح . ایلخان (نمازی)

زهجرت غم دهد نه وصل شادی
یکی دانی مراد و نامرادی
اگر صد سال پامالت کند درد
نیامیزد بطرف دامنت گرد
بهر فکر و بهر حال و بهر کار
چه از فخر و چه از ننك و چه ازعار
بهر صورت که نبود نا گزیرت
بجز معشوق نبود در ضمیرت

حکایت

یکی فرهاد را در بیستون دید
زوضع بیستونش باز پرسید
زشیرین گفت و ازهرجا نشانی
بهر سنگی زشیرین داستانی
فلان روز اینطرف فرمود آهنك
فرود آمد زگلگون بر فلان سنك
فلان جا ایستاد و سوی من دید
فلان نقش از فلان سنگم پسندید

فلان جا ماند گلگون از تك وپوی
بگردن بردم اورا تا فلان کوی
غرض از گفتگو بودش همین (۱) کام
که شیرین را به تقریبی برد نام

نقل از کیمیا که غرض از کیمیا چیست

زبان دان رموز کیمیا کیست
که گویم حل عقد کیمیا چیست
زبخت ما در آن امر محال است
که در اثبات و نفیش قیل وقال است
سخن در کیمیای جسم و جان است
که گر خود کیمیائی هست آنست
بیا زین کیمیا زرکن مست را
غنی گردان وجود مفلست را
مراد از کیمیا تاثیر عشق است
که اکسیر وجود اکسیر عشق است
بر این اکسیر اگر خود را زند خاك
طلائی گردد از هر تیره گی پاك

[۱] ن . ح . م [چنین]

اگر زین کیمیا بوئی برد سنك
عیار سنك را باشد ز زرننك
صفات عشق را اندازهٔ نیست
کجا گر عشق حرف تازهٔ نیست
خواص عشق بسیار است بسیار
جهان را عشق درکار است در کار
ز جام عشق اگر منجل خورد مي
کند منسوخ نام حاتم طی
نهیب عشق اگر باشد ز دنبال
زند (۱) ز الی بصد چون ز ستم زال
گدا را سر فرو ناید بشاهی
اگر عشقش دهد صاحب کلاهی
ز بهر عشق اگر بارد بخاری
شود هر شوره زاری مرغزاری
ز کوي عشق اگر اید نسیمی
شود هر گلخنی باغ نعیمی

---

[۱] ن اول . ح . م [کند]

همه دشوار ها آسان کند عشق
غم و شادی بهم یکسان کند عشق
توجه کن به عشق و پیش نه گام
به بین اعجاز عشق قلزم آشام
برو صد بند بر هر دست و پائیست
که هر بندی از او دام بلائی است (۱)
مدد از عشق جو و از عشق یاری
به بین وارسته گی در رستگاری است
منادی میکند عشق از چپ و راست
که حدّ هرکمال اینجاست اینجاست
کمال این جاست دیگر جا چه پوئی
زهی ناقص زدیگر جا چه جوئی
اگر اینجا زن آید مرد گردد
رسد بي درد صاحب درد گردد
به یاقوتی برآید سنگ را نام
بران یکجرعه گر ریزی ازاین جام

---

[۱] اغلب نسخ برو صند بند برهر دست و پایت
که هر بندی از او دام بلایت

مگو بتوان توانی زنده‌گانی
که گر عشقت مدد بخشد توانی

(حکایت زلیخا و تأثیر عشق)

زلیخا را چه پیری ناتوان کرد
گلش را دست فرسود خزان کرد
ز چشمش روشنائی برد ایام
نهادش پلکها برهم چو بادام
کمان بشکستش ابرو کماندار
خدنگ انداز غمزه رفتش از کار
لبش را خشک شد سرچشمه(۱) نوش
بکلی نوشخندش شد فراموش
دران پیری که صد غم حاصلش بود
همان (۲) اندوه یوسف در دلش بود
دلش با عشق یوسف داشت پیوند
بیوسف بود از هرچیز خورسند

[۱] ن . دوم ح . م . [ازچشمه]
[۲] ن . دوم ح . م . [هنوز]

سر موئی ز عشق او نمیکاست
بجز یوسف نمیگفت و نمیخواست
کمال عشق در وي کارگر شد
نهال آرزویش بارور شد
براو نو گشت ایام جوانی
مثنّی کرد دور زندگانی
بمزد آنکه داد بندگی داد
دوباره عشق اورا زندگی داد
اگر مي بایدت عمر دوباره
مکن بیوند عمر از عشق پاره

****

زهرجا حسن بیرون می نهد پای
رخی ازعشق هست انجا زمین سای
نیازی هست هرجاهست نازي
نباشد ناز گرنبود نیازي
نگاهی باید از مجنون درآغاز
که آید چشم لیلي برسرناز

ایاز ازجلوهٔ نازد ببازار
بباید همچو محمودی خریدار
میان حسن و عشق افتاد این شور
زما غیر نگاهی باید ازدور
نه عذرا آگهی دارد نه وامق
که میکردند چون معشوق و عاشق
زلیخا خفته‌و یوسف نهفته
نه نام و نشان هم شنفته
نه بیرون آگهی نه وز درآنسوی
بهم نازو نیاز اندر تك و پوی
ازاین در گو بروي هردو باز است
دَرِ آمد شدن ناز و نیاز است
نیاز و نازرارایت بعیّوق
نه عاشق زون هنوز آگه نه معشوق
زراه نسبت هرروح باروح
دري از آشنائي هست مفتوح
میان این دودل کاین در بود باز
بود در راه دایم قاصد راز

اگر عالم همه گردند همدست
کمان این مبرکان درتوان نست .
بود هرجا دری ازخشت و ازگل
برآوردن توان الا دردل
تنی سهل است کردن از تنی دور
دل از دل دور کردن نیست مقدور
در ان قربی که باشد قرب جانی
خلل کي افکند بعدِ مکانی
تن از تن دور باشد هست مقدور
بلا باشد که باشد جان زجان دور
غرض کز آشنائی هاي جان است
چه غم گر صد بیابان در میان است
که مجنون خواه در(حی) خواه دردشت
بجولانگاه لیلی میکند (۱) گشت
نهانی صحبت جانها بجانها
عجب مهریست محکم بر زبانها

---

[۱] ن . ح . م . [میتوان]

خوش آنصحبت که آنجا بار تن نیست
نگه بانرا مجال دم زدن نیست
تودایم در میان راز میباش
پس دیوار گو غمّاز میباش
در آن صحبت که جانرا در سر آرد
که باشد دیگری تا تن (۱) بر آرد
بشهوت قرب جسمانی است ناچار
ندارد عشق با اینکارها کار
بشهوت قرب تن با تن ضرور است
میان عشق و شهوت راه دور است
ز بُعدِ ظاهری خسرو زند جوش
که خواهد دست با شیرین در آغوش
چه باك است از غرضها طبع فرهاد
زقرب بُعدْ کی میآورد یاد
ز شیرین نیست حاصل کام پرویز
ازان تازد ببازار شکر نیز (۲)

[۱] ن . ا . ح . ایلخان [تادم برآرد]
[۲] ن . ا . ح . ایلخان [تیز]

ندارد کوه کن کامی که ناکام
بکوی دیگری باید زدش گام
بشغل صد هوس خسرو گرفتار
بحکم حسن شیرین کی کند کار
بباید جست بیکاری چو فرهاد
که بتوانش پی کاری فرستاد
نهد حسن از پی کار دلی پای
که بتواند شد اورا کار فرمای
رود خوش شیرین عشق گویان
نشان خانه فرهاد جویان
برانکش کار فرمائی بود کار
سراغ کار کن رمزي است ناچار
نیاید کار ها بی کار کن راست
اگرچه عمده سعی کار فرما است

(هریك بشغلي مشغولند)

درین خرم اساس دیر بنیاد
بشغلی (۱) خاطر هر کس بود شاد

[۱] ن . ا . ح . ایلخان [بخوئی]

بود هر دل بذوقی خاص خورسند
ز مشغولی بشغل خویش در بند
برون از (نسبت) (۱) هر اشتراکی
سر رشته هر گلی از آب و خاکی
از آن گل شاخ امیدی دمیده
بنشوی خاص از او سر در کشیده
به نوعی گشته هر شاخی برومند
یکی را زهر قسمت شد قند
مذاق هر کس از شاخی برد بهر
یکی را قند قسمت شد یکی زهر
کسی کز قند باشد چاشنی یاب
ز اندك تلخئی گردد عنان تاب
ترش رویش کند یك تلخ بادام
شکر جوید کز او شیرین کند کام
ولی آنکس که با تلخی کند خوی
نسازد یك جهان زهرش ترش روی

[۲] اغلب نسخ [از صحبت]

چو خسرو را بزهر آلوده شد قند
ز زهر چشم شیرین شکر خند
نمودش تلخ آن زهر پر از نوش
که دادش عشوهٔ آن ماه قصب پوش
اگر چه بود شهدی زهر مانند
بجانش یکجهان تلخی برا کند
چنان آزرده گشتش طبع نازك
که عاجز گشت نازش در تدارك
بشد با گریهای خنده آلود
لبش پر زهرو زهرش شکر اندود
دلش پر شکوه جانش پر شکایت
ولی خود دیر پروا در حکایت
درون پر جوش و دل با سینه در جنك
سوی بازار شکر کرد آهنك
مزاج شاه نازك بود بسیار
ندارد طبع نازك تاب آزار
بود نازك دو طبع اندر زمانه
که جویند از پی رنجش بهانه

اول طبع شهان و شهریاران
دگر از گلرخان و گلعذاران

ز طبع زود رنج پادشاهان
مپرس از من بپرس از داد خواهان

زخوی دیر صلح فتنه سازان
بپرس از من مپرس از بی نیازان

کسی زین هر دو کز خود بهره مند است
که داند خشم و ناز او که چند است

آغاز داستان

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد
که دارد نسبت از شیرین و فرهاد

غرض عشق است و شرح نسبت عشق
بیان رنج عشق و محنت عشق

دروغی میسرایم راست مانند
به نسبت میدهم با عشق پیوند

(۱) بهر نوگل که عشقم مینهد پیش
نوائی میزنم بر عادت خویش

[۱] ن . ا . ح . ایلخان [که هر نوگل]

به آهنگی که مطرب میکند ساز
به آن آهنك میایم به‌آواز
منم فرهاد وشیرین آن شکر خند
کزاو چون کوهکن جانبایدم کند
چه فرهاد و چه شیرین این بهانه است
سخن این است دیگرها فسانه است
بیا ای کوه کن با تیشهٔ تیز
که دارد کار شیرین شکر ریز
چه شیرینی تورا شد کار فرماي
بیا خوش پای کوبان پیش نه پای
برو پرویز گو از کوي شیرین
نهٔ چون تو حریف خوی شیرین (۱)
که آمد تیشه بر کف سخت جانی
که بگذارد به عالم داستانی
کنون بشنو دراین دیباچه راز
که شیرین میرود خوش بر سر ناز

[۱] نسخ چهارگانه ح.م. [اگر نبود حریف خوی شیرین] -

تقاضای جمال این است و خوبی
که شوقی باشد اندر پای کوبی
چه خواهد غمزه بر جان زند نیش
کسی باید که جانی آورد پیش
اگر گاهی برون تازد نگاهی
تواند تاختن بر قلب گاهی
بعشقی گر نباشد حسن مشغول
بماند کاروان ناز معزول

(خشم نمودن شیرین از خسرو)

چه خسرو جست از شیرین جدائی
معطل ماند شغل دلربائی
بغایت خاطر شیرین غمین بود
وزآن بی رونقی اندوهگین بود
زبی یاری دلی بودش چنان تنك
که بودی با درو دیوار در جنك
دلش در تنگنای سینه خسته
بلب جان بر خبر گیری نشسته

بجاسوسان سپرده راه پرویز
خبر دار از شمارگام شبدیز
اگر برسنك خوردی نعل شبرنك
وزان خوردن شراری جستی ازسنك
هوز آثار گرمی باشرر (۱) بود
کزاو درمجلس شیرین خبر بود
خبردادند شیرین را که خسرو
بشکر کرده پیوند هوس نو
ازان پیمان شکن یارهوس کوش
تف غیرت نهادش برجگر جوش
ازان بدعهد دمساز قدم سست
تراوشهاي اشکش رخ بخون شست
ازان زخمی که دردل کارگر داشت
گذار گریه برخون جگر داشت
ازآن نیشی که درجان کار میکرد
درون سنك را افکار میکرد

[۱] ن . دوم . ح . م . [درشرر بود]

نه غیرت بادلش میکرد کاری
کز آسیبش توان کردن شماری
دوجا غیرت کند زور آزمائي
چنان گیرو کزو نتوان رهائی
یکی انجا که بیند عاشق ازدور
زشمع خویش بزم غیر پرنور
دگر جائی که معشوق وفا کیش
به بیند بلبلی بانوکل خویش
چوشیرین را زطبع غیرت اندوز
شکست اندر دل آن تیر جگر دوز
بران میبود کارد چاره پیش
که بیرون آردش از سینهٔ ریش
ولی هرچند کوشش بیش میکرد
دل خود را فزونتر ریش میکرد
نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت
که آسان مهرش ازدل برتوان داشت
چو درطبع کسی ذوقی کند جای
عجب دانم کز آن بیرون نهد پای

ز بیخ و بن درختی کی توان کند
کزان برجا بماند ریشهٔ چند
نهالی بود خسرو رسته زین گل
ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل
نمیرفت از دل شیرین خیالش
که با جان داشت پیوند نهالش (۱)
✓ نه با کس حرف گفتی نه شنفتی
✓ وگر گفتی عتاب آلوده گفتی
برنجش رفتن پرویز از آن کاخ
براو اهل حرم را داشت گستاخ
بران گستاخ گویان سرائی
نبودش هیچ میل آشنائی
جدائی را بهانه ساز میکرد
بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
زبانش زخم خنجر داشت در زیر
چه خنجر زخم زهر آلود شمشیر

[۱] ن . ا . ح م ایلخان [وصالش]

کسی کالوده زهر است جانش
همیشه زهر بارد از زبانش

☆☆☆

زهم پرواز اگر مرغی فتد دور
قفس باشد به چشمش گلشن حور
گرش افتد بشاخ سرو پرواز
نماید شاخ سروش چنگل باز
رمد طبعش زفکر آب دانه
ارم باشد براو صیاد خانه
دهد گل زیرپا آسیب خارش
نماید آشیان سوراخ مارش
نه ذوق انکه افشاند غباری
کشد مرغوله درهر مرغزاری
نه آن خاطر که بر آزاده سروی
کند بازی بمنقار تذروی
زباغ و راغ درکنجی خزیده
سري در زیر بال خود کشیده

دل شیرین که مرغ بسته پر بود
پرش ساعت بساعت بسته تر بود
زبس غم شد برآن مرغ خوش آهنك
سرابستان خسرو چون قفس تنك
دگر مرغان پر اندر پر نواساز
غم دل بسته اورا راه پرواز
زناخوش بانك آن مرغان گستاخ
برآن شد تاپرد زان گوشهٔ کاخ
نهد برشاخساری آشیانه
شود این ازآن مرغان خانه
زکار خویش بردارد شماری
کند کاری که ماند یادگاری
به پرگاری کشد طرح اساسی
که ازکارش کند هرکس قیاسی
بشغلی خویش را مشغول دارد
زخسرو طبع را معزول دارد
یکی را از پرستاران خود خواند
کشید آهی و اشك از دیده افشاند

که دیدی آشنائی های مردم
بمردم بی وفائی های مردم
نیامیزد همی یاری و پیوند
عفی الله زانهمه پیمان و سوگند
چه نخلی رسته ازآب گل من
دلم کرد این که لعنت بر دل من
تو او را بین که ما را خوانده برخوان
خودش فرمود دیگر جا بمهمان
ببازار شکر خود کرد آهنك
مرا اینجا نشانده با دل تنك
چه اینجا پاس این دیوار دارم
همانا فرض تر ز این کار دارم
بخسرو ماند این بستان سرایش
موافق نیست طبعم را هوایش
در این آب و هوا بوی وفانیست
بچشم نرگس باغش حیانیست
فقیر آن بلبلی مسکین تذروی
که اینجا با گلی خو کرده سروی

بکی نزهتت گهی خواهم شکفته
غزالی هر طرف بر سبزه خفته
نم سرچشمه ها پیوسته با هم
بساط سبزه ها نگسسته از هم
سفیر مرغکان بر هر سر سنك
گلش خوشرنگ و مرغانش خوش‌آهنك
چنین جائي برای من بجوئید
بپوئیدو رضاي من بجوئید
کز این مهمان نوازیهای بسیار
بسی شرمنده ام از روی آن یار
باین مهمانی و مهمان نوازي
توان صد سال کردن عشق بازي
بزرگی کرد و مهمان را نکو داشت
چنین دارند مهمانرا که او داشت
فرو نگذاشت هیچ از میزبانی
که بر خور دار باد از زنده گانی
چه زهر آلوده شکرها که خوردم
چه دندانها که بر دندان فشردم

زهی مهمانکش آنصاحب سرائی
که آید (۱) در سرایش آشنائی
کند از خانه و مهمان کرانه
گذارد خانه با مهمان خانه

(در تعریف مکان عمارت)

خوشا خاکی خوشا آب وهوائی
که افتند قابل طرح وفائی (۱)
خوشا سر منزلی خوش سر زمینی
که باشد لایق مسند نشینی
عجب جائی بباید بهجت انگیز
که بر شیرین سرآرد هجر پرویز
۷ ملال خاطر شیرین چو دیدند
پرستاران جنیبت ها کشیدند
بکوه و دشت میراندند ابرش
رضاي خاطر شیرین عنان کش
گراهوئی بدیدندی براغی
گرفتندی از آن آهو سراغی

[۱] ن . ا . ح . ایلخان [بنائی]

بکبکی گر رسیدندی بدشتی
بپرسیدندی از وی سرگذشتی
بهر سرچشمه و هر مرغزاری
همی کردند بودن را شماری
بدین هنجار روزی چند گشتند
که تا آخر بدشتی بر گذشتند
صفای نوخطان از سبزه زارش
صفاي وقت وقف چشمه سارش
هوایش اعتدال جان گرفته
نم از سرچشمهٔ حیوان گرفته
زکس گرسایه بر خاکش فتادی
زجا جستی و برپا ایستادی
اگر مرغي بشاخی آرمیدی
گشادی سایه اش بال و پریدی
گلش چون گلرخان پروردهٔ ناز
نواي بلبلانش عشق پرداز
تو گفتي حسن خیزد از هوایش
فتوح عشق ریزد از فزایش

بشیرین آگهی دادند ازاین جای
ازآن آب و هوای رغبت افزای
که در دامان کوه و کوهساری
که تا کوه است آنجا نعره داری(؟)
یکی صحرا است پیش او گشاده
فزاي او صد اندر صد زیاده
که گر برسبزه اش پوئی بفرسنگ
سر برگی نیابی زعفران رنگ
رسیده سبزه هایش در کمرگاه
درختانش زده برسبزه خرگاه
گشاده چشمهٔ از قله کوه
گل و سبزه بگرد چشمه انبوه
فرو ریزد چه بردامان کهسار
رگ ابری است پنداری گهر بار
خورد برکوه کوبد سنگ برسنگ
صدای او رود فرسنگ فرسنگ
پر اندر پر زده مرغابیانش
بجای موج برآب روانش

زمینهایش زآب ابر شسته
در آن گل های رنگا رنگ رسته
بساطش در بساط گل نهفته
گل ولاله است که اندر هم شکفته
اگر گلگون در او گردد عنانکش
دگر آنجا بود نعلش در آتش
نسیمش را مذاق باده در پی
همه جایش برای صحبت می
اگر شیرین درآن بزمی نهد نو
دگر یادش نیاید بزم خسرو
ز کنج چشم شیرین اشك غلطید
به بخت خود میان گریه خندید
که گویا بخت شیرین را ندانید
که بر وی اینهمه افسانه خوانید
شکر تلخی دهد از بخت شیرین
زهی شیرین و جان سخت شیرین
چه شیرین تلخ بختی تلخ کامی
ز شیرینی همی قانع بنامی

بلی اطراف کوه دامن دشت
بود خوش گر بذوق خود توان گشت
چو دامان مند زیر کوه اندوه
چه ذوق از طرف دشت و دامن کوه
چه خرسندی درآن مرغ خوش الحام
که باغ راغ باید دیدش آزدام
دگر گفتند جاي می گساری است
که دشتي پرز گاهای بهاری است
بلی می خوش بود در دشت و کهسار
ولی باید که باشد یار کویار
بود بر بلبلی کل آتشین داغ
کش افتد باقفس نظارهٔ باغ

تمثیل

یکی صیاد مرغی بسته پرداشت
به بستان بردو بند از پاش برداشت
زدندش طایران بوستانی
صلای صحبت هم آشیانی

چو پر زد دید بال خویش بسته

عدوی خانه در پهلو نشسته

براورد از شکاف سینهٔ خویش

صفیری دلخراش از سینهٔ ریش

که مرغی را چه ذوق از سرو شمشاد

که پروازش بود در دست صیاد

شما کازادگان شاخسارید

نشاط سرو و گل فرصت شمارید

که صیاد مرا با من شمار است

مرا هم در شکنجه دام کار است

تعرض کردن شیرین و بیرون آمدن از مشکوی

بت پر شکوه ماه پر شکایت

گل خوش طبع سرو خوش حکایت

سرو سرکرده نازک مزاجان

رواج آموز کار بی رواجان

نمکش جراحتهای ناسور

ز سر تا پا نمک شیرین پرشور

گره در گوشهٔ ابرو فکنده
دهانرا تنگ بسته راه خنده
مزاجی در تعرض دیر خرسند
عتابی با عبارت سخت پیوند
برفتن زود خیز و گرم مایه
چو دانا در بنای سست پایه
اشارت کرد تا کلگون کشیدند
زمشکو رخت در بیرون کشیدند
برون آمد ز مشکو دل پر از جوش
نهاده صد هزاران نیش در نوش
بخاصان گفت مگذارید زنهار
که دیگر باشدم اینجا سرو کار
زهر جنسی که هست از ما بر آن کوی
برون آرید از این غمخانه مشکوی
زهر جنسي که هست از ما بران رنگ
برون آرید از این غمخانهٔ تنگ

روان شد ناز درپیش خرامش
نیازی بود درهر نیم گامش
غرور آمد که عشقي بینم ازدور (۱)
اگر دارد ضرورت پیش مزدور
درانديشيد شيرين بادل خويش
که جائی صد هزار اندیشه در پیش
چه ها میگویدم طبع هوسناك
بفکر چیست باز اینجنس بی باك
طبیعت مستعد ناز میبافت
در ناز و کرشمه باز میبافت
نسیمی آمدی زان دشت و راغش
زبوی عشق پر کردی دماغش (۲)
اگر بر گل اگر بر لاله دیدی
نهانی ازخودش در ناله دیدی

(۱) نسخه ا . ح . ایلخان
غرور آمد که عشقی دیدم ازدور
اگر دارد ضرورت حسن مزدور
(۲) زبوی عشق ترکردی دماغش

زهر رگی درآن دشت شکفته
نیازی بافتی باخود نهفته
زلعلش کاروان قند سر کرد
بهمزادان خود لب پرشکر کرد
که اینجا خوش فرود آمد دل من
ازاین خاك است پنداري گل من
عجب دامان کوه دل نشین است
سقاء الله چه خرم سر زمین است
همیشه ساحت او جای من باد
بساط او نشاط افزای من باد

آمدن شیرین درطلب بنا وسنك تراش

بنائی را که باشد حسن بانی
نهد اول پدش بر مهربانی
بیك روزش رساند پایه جائی (۱)
که گردد چون فلك عالي بنائی
چو وقت آمد که برمسند گه کام
شراب عیش باید ریخت در جام

(۱) نسخه ٤ . ح . م . بیك روزش نشاند تاجائی

کشد یکخشت از بنیاد سستش
کند ویران تر از روز نخستش
بنای حسن را سست است بنیاد
اساس عشق یارب بی خلل باد
گذشته سالها از عصر شیرین
همان برجاست نام قصر شیرین
اساسش کاینچنین آباد مانده است
زمحکم کاری فرهاد مانده است
چنین گفت آنکه این طرح نو انداخت
که چون شیرین به هامون بارگی تاخت
فضائی دید خوش آب و هوائی
برای کار او فرمود جائی
نه بادش را غباری بود برروی
نه آبش را گلی آلوده درجوی
بساطش را هوائی رغبت انگیز
طرب ریز و طرب بیزو طرب خیز
طلب فرمود خاصان هنر سنج
درافشان شد زیاقوت گهر سنج

که میخواهم دو استاد و چه استاد
دو استاد هنر ورز و هنرزاد
همه کار بزرگان ساز داده
بدولتخانها در برگشاده
بدست و کار ایشان میمنت یار
بدیشان میمنت همدست و همکار
نخستین پرهنر صنعت نمائی
که از دست آیدش عالی بنائی
شماري رفته با صنعت شناسیش
برون زانگشت وی طرح اساسیش
همه طرحش بوضع هندسی راست
نزونی نیزش اندر هرکم و کاست
ولی باید که شیرین کار باشد
بشیرینیش چستی یار باشد
دگر آهن تنی فولاد جانی
که بربندد مشقت را میانی
بود از سخت جانی سنگ فرسای
به پرکاری سبك دست و سبك پای

بذوق خود کنند این سخت کوشی

بود مستغنی از صنعت فروشی

قیاسی از اساس کارشان کرد

بقدر کار زر دربارشان کرد

بقطع ره درنگ از یاد بردند

گرو زاتش سبق از باد بردند

گزیدند ازهنرمندان نامی

دو استاد هنرمند گرامی

بکار خویش هریك صد هنرمند

بهر انگشت ایشان صد هنربند

یکی از خشت و گل معجز نمائی

خورنق پیش او بی طرح جائی

عجب پاکیزه دست وسخت استاد

خودش چست و بنایش سخت بنیاد

اگر بام فلك کردي کل اندود

سرانگشتش نگردیدی گل آلود

بنائی برسر آب ار نهادی

اساسش تا قیامت ایستادی

باعجاز هنر بریك كف دست
هزاران سقف در یك پایه می بست
در آن کاري که ازفکرش گرو بود
چنـان دستش بصنعت تیز رو بود
که تا در ذهن میزد فکر پرکار
بخارج خشت آخر بود در کار
دگر پرصنعتي کز تیشه برسنگ
نمودی طرح صد چون نقش ارژنگ
قوی بازو قوي گردن قوی دشت
بفریاد آهن و فولادش از مشت
سر پا گر زدی برسنـگ خاره
چو تیشه کردی آن را پاره پاره
سبك کردی چو دست تیشه فرسای
تراشیدی مگس را شهداز پای
اگر گشتی گران بر تیشه اش دست
بباد دست کوهی ساختی پست
هنرمندی(۱) که گاه خرده کاری
چو دادي تیشه را بیکر نگاری

(۱) نسخه ٤ . ج . م (سبکدستی)

پریدی پیشه گر پیشش بتعجیل
نمودی بر پرش صد پیکر پیل
بر آن صنعت گران دانش اندیش
برون دادند زاینسان قصه خویش
که زیر پرده مارا حکمرانیست
که چون پرویز اورا هم عنا نیست
بار من سکه شاهی بنامش
ولی از ماه تا ماهی غلامش
همایون پیکری طاوس تمثال
بسي باز سفید اورا بدنبال
زخور در پیش روی نور پاشش
بگردد راه مه از دور باشش
بهشتی طلعتی از جان سرشته
نهفته در پری جان فرشته
جهان در قبضه (۱) تسخیر دارد
بسا شاها که در زنجیر دارد
در آن مجلس که با احسان فتد کار
کسی باید که آنجا زر کند بار

(۱) نسخه ٤ ح . م (درعرصه)

بمیلی چند از این آب و هوا دور
بهشتی هست در وی جلوه حور
خوش افتادستش آنجا عیش رانی
فرو چیده بساط شادمانی
هوس دارد یکی قصر دل افروز
به بی مثلان صنعت صنعت آموز
ز خاره پایه اش را زیر پائی
ز استادان در آن کار آزمائی
از این صنعت نگارانی که دیدیم
باین صنعت شما را بر گزیدیم
ندارد دیگری این خط پرگار
شما را رنجه باید شد در این کار

(زر خواستن از شیرین برای ساختن عمارت)

حریص گنج بنای گهر سنج
بگفت این کار ممکن نیست بی گنج
بباید گنجی از گوهر گشادن
گره از سیم قفل از زر گشادن

بود بر زر مدار کار عالم
بزر آسان شود دشوار عالم
اگر خواهی هنر را سخت بازو
زر بی سنگ باید در ترازو
بخلق و لطف خاطر ها شود رام
زرو سیم است دام مرد خودکام (۱)
دو چیز آمد کمند هوشمندان
کز آن بندند پای ارجمندان
یکی جودی که بی منت دهد کام
یکی خلقی که بی نفرت زند گام
برو گر زاین دو در ذاتت یکی نیست
که در دستت کمند زیرکی نیست
بگفتندش که ما صنعت شناسیم
هنر را پایه و قیمت شناسیم
تو صنعت کن که زر خود بی شمار است
به پیش ما هنر را اعتبار است

(۱) نسخه ا ح ایلخان   زروسیم است دام آن دانه را دام

هنر کمیاب باشد زر بسی هست
هنر چیزیست کو (۱) با کم کسی هست
هر آن کو هر که نا یابست کانش
چو پیدا شد بود نرخ گرانش
بزر نرخ هنر هست از هنردور
چه نیکو گفت آن استاد مشهور
هر آن صنعت که برسنجی بمالی
بهای گوهری باشد سفالی
بگنج سیم و زر بنواختندش
بشغل خویش راضی ساختندش
بتعریف و بتحسین و بتعظیم
باحسان و بانعام و زرو سیم
بزد تیشه سنج سخت بازو
چه زر کردند گوهر در ترازو
ز کار کار فرمایان بر آشفت
گره در گوشه ابرو زدو گفت

(۲) نسخه ا ح ایلجان   هنرچیزیست آن با کم کسی نیست

مگر از بہر زر ما پیشه سنجیم
ز میل طبع خودزیندسان برنجیم
چه مایه زر که ما بر باد دادیم
از آن روزیکه بازو بر گشادیم
بذوق کار فرما کار سازیم
ز مزد کار فرما بی نیازیم
بلی گفتند در پیشانی مرد
نوشته حالت پنهانی مرد
برای صورت باطن نمائی
چنین آئینهٔ باشد خدائی
ز گنج آسوده باشد آن گہرسنج
که پنهانش بہر بازواست صدگنج
تہی دستي خروشد از غم قوت
که اورا نیست بازو بند یاقوت
بناخن تنگدستي کو بکن کان (۱)
که الماسش نباشد در نگین دان

---

(۱) بناخن تنگدستی گوبزن کان

تو را دانیم محتاجی بزر نیست
که صد گنجت بهای یك هنر نیست
بذوق کار فرما پیش نه پای
که خیزد ذوق کار از کارفرمای
اگر تو کار فرما را بدانی
چو نقش سنك در کارش بمانی
بگفت این کارفرما خود کدامست
که در هر نسبتی کارش تمام است
بگفتندش که آن شیرین مشهور
کز او پرویز را شور است در شور
ز نام او قیاس کار او کن
حلاوت سنجی گفتار او کن
نه تنها دیده جاسوس جمال است
که راه گوش هم راه خیال است
بکامش در نشست آن نام چون نوش
چنان کش تلخکامی شد فراموش
از آن نامش که جنبش بر زبان بود
اثر در حل و عقد استخوان بود

از آن جنبش که در ارکان فتادش
تزلزل در بنای جان فتادش
از آن نامش بجان میلی در آمد
چه میلی کز درش سیلی در آمد
بایشان گفت اگر رفتن ضرور است
توقف از صلاح کار دور است
کسی را عزم ره چون جزم شد پیش
چو محبوسان بود در خانهٔ خویش
بزندان گر روند از باغ و بستان
درنك بوستان بند است زندان
چو دیدندش برفتن استواری
دران ناسازگاری سازگاری
ستودندش بتعریف و بتحسین
بظاهر از خود و پنهان ز شیرین
طلبرا کفش پیش پا نهادند
غرض را رخت برصحرا نهادند
جهانیدند بر صحرا بانبوه
عنان دادند بر هنجار آن کوه

بذوق خویش هرکس نکته پیوند
سخن را بر مذاق خود رسد بند (١)
عمل پیوند عشق تازه آغاز
نهان از یك بیك در پوزش ناز
ازآن سیلش که میرفت ازره گوش
نگون شد سقف و طاق و خانه هوش
باستادی ره آن سیل می بست
دل خود را گذر برمیل می بست
بگفت آنگه باین شغلم فتد رای
که افتد چشم من برکارفرمای
بگفتندش چنین باشد بلی خیز
بس است این نازهاي صنعت آمیز
گرت حسن هنر برناز دارد
که بارد گرازانت باز دارد
زحسن آنجا که باشد نسبتی عام
بدد نازی چنین شد رسم ایام

ولی این ناز هرجا در نگیرد
بود کس کش بکاهی برنگیرد
سخن را پرده زاینسان میگشادند
غرض از پرده بیرون مینهادند
عبارت باکنایت یار میشد
بنکته مدعا اظهار میشد
ازآن تخمی که میکردند درگل
وفا میرستش ازجان مهر از دل
چنانش میل غالب شد درانکام
که آزه خواست طی گردد بیك گام
هوای دل چوگردد رغبت انگیز
زجان فریاد برخیزد که هان خیز
تقاضاي دل امید پرورد
تن ازجان طاق سازد جان زتن فرد
هوسرا درگریبان اخگر افتاد
صبوریرا خسك در بستر افتاد
دلی پرآرزو جانی هوا خواه
سراپای وجود آماده راه

ازاین پرسیدی آداب بساطش
وزان ترتیب اسباب نشاطش
که در بزمش بساط آرائی از کیست
بساطش را نشاط آرائی از کیست ؟!
مذاقش را چه زهراست و چه تریاك .
هوس سوز است طبعش یاهوسناك ؟
دلش سخت است یانرم است چونست
عتابش بیش یالطفش فزونست ؟
غروری خواهدش بودن بناچار
که اسباب غرورش هست بسیار ؟!
بگوئیدم که رخش بی نیازی
کجا تازد کجا آرد ببازی
بگفتندش که آری پرغرور است
ولی جائی که استغنا ضرور است
تغافلهای او باتاجداران
تواضعهای او با خاکساران
کس ار مسکین بود مسکین نواز است
وگرنه پای استغنا دراز است

سحاب رحمتست و سخت باران
ولی برکشت زار غمگساران
ازآن ابری که گردد قطره انگیز
کند از رشحه خود سبزه نوخیز
چو آید وقت آن کان سبزهٔ تر
رسد جائی کزان دهقان خورد بر
فرو بارد چنان محکم تگرگی
که نه شاخش بجا ماند نه برگی
چنان ابریٔ که گر بر خشك خاری
نم خودرا دهد گاهی گذاری
چنان نشوی دهد دربار آن خار
که نخلی گردد و آرد رطب بار
وفا تخمی است رسته از گل او
فراموشی نمیداند دل او
دلی دارد که گر موری‌شود ریش
بصد عذرش فرستد مرهم خویش
بیك ایما بیابد یك جهان راز
به یك دیدن بگوید صد جهان باز

زشوخیها که مخصوص جوانیست
تو گوئی عاشق مرکب دوانیست
بخاصان بر نشسته صبح تا شام
ندارد هیچ جا یکذره آرام
از این جانب دواند تیر در شست
رسد زانسوی مرغ کشته در دست
یکی چابک عنانش زیر زین است
که نی بر آسمان نی بر زمین است
هران جنبش که در خاطر گذشته
بدان میزان عنان انداز گشته
رود بر راه موری پر خم و پیچ
که پیچ و خم نیابد زان شدن هیچ
گرش افتد بچشم مور رفتار
نگردد مور از آن رفتن خبردار
بتازد آنقدر روزیش در راه
که پوید ابلق گردون بیک ماه (۱)

(۱) بتازد آنقدر روزیش کنا راه
بپوید ابلق گردون بیک ماه

چنان در رقص باشد زیر رانش
اگر تازد جهان اندر جهانش
برقصد چون برقصد آری آری
که دارد آنچنان چابك سواری
سواری چون سوار لعب دانی
سواری خود سری چابك عنانی
چو خسرو گرچه خسرو صد هزار است
چو او ره طی کند دنباله دار است
بتازد از کناره در میانه
ببالا برده دست و تازیانه
بشوخي در پی آن یك دواند
ببازی برسر این یك جهاند
کنون هرجا که هست اندر سوار ایست
شکار انداز کبك کوهسار ایست
بگفتا وه چه خوش باشد که ناگاه
سمندش را گذار افتد باین راه
بگفتندش که راهي نیست بسیار
از اینجا تا بدان دامان کهسار

عجب نبود که آید از پی گشت
که نزدیك است اینصحرا بان دشت
بدل در جنبش آنبرق از ره گوش
زدش آتش بان سقف خاك پوش
یکی صد گشت شوق و اضطرابش
زدل یکباره طاقت رفت و تابش
هجرم آورد رغبتهای جانی
سرا پا دیده شد در دیده بانی
بیکدیدن همه دشت و نظرگاه
نشانده صد نگه در هر گذرگاه
بلی چون آرزو در دل نهد کام
نظر گردد مجاور بر در و بام
بوسواس کان آرزومند
براه آرزو سائی شود بند
اساسی دارد این امید دیدار
که نتوان کندنش گاهی ز دیوار
اگر صد تیشهٔ حرمان شود تیز
نگردد گرد این پی جنبش آمیز

نفرساید بنای استوارش
نسازد کهنه طول انتظارش
خوش است امیدو امید خوش انجام
که در ریزد بیکبار از درو بام
خوشا امید اگر آید فرا دست
خوشا بخت کسی کاین دولتش هست
تك و پوی نظر از حد گذشته
در آن صحرا نگاهش پهن گشته

مي خوردن شيرين در صحرا و آمدن بکوه بی ستون

چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار
بدان کز غم شود لختي سبکبار
مدارا با مزاج خویش میکرد
حکیمانه علاج خویش میکرد
خیالی در دلش هردم زجائی
وزآتش هر نفس در سر هوائی

می عشرت بکودش صبح تا شام
بصبح وشام مشغول می و جام
صباحی ازصبوحی عشرت اندرز
خمار شب شکسته جرعه روز
شراب صبح و صبح شادمانی
صلای عیش و عیش جاودانی
هوای ابرو قطره قطره باران
کدامین ابرابر نو بهاران
بساط دشت و دشتی چون ارم خوش
گذر هــای خوش و میهای بیغش
جهان آشوب ماه برقع انداز
بکاکون پا در آورد از سر ناز
بصحرا تاخت از دامــان کهسار
نه مست مست نه هشیار هشیار
ز پی نازان بتان بیخود (۱) ومست
یکی شیشه یکی پیمانه در دست

---

(۱) نسخهٔ ح . م (سرخوش)

گذشتی چون بطرف چشمه ساری
بآب می فروشستی غباری
بخرم لاله زاری چون رسیدی
ستادی لختی و جامی کشیدی
نشاط باده و دشت گل انگیز
بساط خرم و گلگون سبک خیز
بت چابک عنان از باده سرمست
نگاهش مست و چشمش مست و خود مست
ازین صحرا بآن صحرا دو اندی
ازین پشته بآن پشته جهاندی
زنا که بر فراز پشته تاخت
نظر بر دامن آن پشته انداخت
گروهی دید از دور آشنا روی
بزد مهمیز و گلگون راندآن سوی
چو شد نزدیک دید آن کارداران
که رفتند از پی صنعت نگاران
از آن جانب عنان گیران امید
رخ آورده چو ذره سوی خورشید

دوانیدند بر نزهتگه کام (١)
نیاز اندر ترقی کام در کام
چو شد نزدیکتر گرد تکاپوی
غبار افشان شدند ایشان از آن سوی
فرو جستند رخ بر خاك سودند
به داب کهتران خدمت نمودند
نگار نوش لب ماه شکر خند
عبارت را بشکر داد پیوند
بشیرین بذلهای شکر آمیز
بقدر وسع هر یك شد شکر ریز
سخن طی میشد از نسبت به نسبت
چنین باصنعت و از باب صنعت
بگفت از اهل صنعت یا که یارید
ز صنعت پیشگان یا خود که دارید
بگفتند از فنون دانش آگاه
دو صنعت پیشه آوردیم همراه

نسخهٔ ح، م وسعت کم

دو مرد کار دان در هر هنرطاق
بمنشور هنر مشهور آفاق
نسق (١) بند رسوم هر شماری
هزار استاد و زایشان پیشکاری
چه افسون ها که بر هریك دمیدیم
که آخر بوی تاثیری شنیدیم
نخستین کاروان استاد پرکار
نمی جنباند از جا پای پرگار
ز هر سحری که می بستیم تمثال
دمیدی باطل السحري بدنبال
بهر افسون که میبردیم ناورد
بیك جنباندن لب رفع میکرد
لب عذر آوری برهم نمي بست
یك آری از لبش بیرون نمي جست
چه مایه گنج سیم و زر گشادیم
که تا با او قرارکار دادیم

(١) نسخهٔ ا . ح ایلخان رصد

زهی پر عقده کار بینوائی
که چون زر نیستش مشکل گشائی
عجب چیزیست زر جائی که زرهست
بآسانی مراد آید فرا دست
بلرزد کاروان زان کار پر بیم
که بر ناید بامداد زرو سیم
بما از سنك فرسا کار شد تنك
که یکسان بود پیش او زرو سنك
غرور همتش وز پایه زان بیش
که سنجد مزد کس با صنعت خویش
تعجب کرد ماه مهر پرورد
که خود چون این سخن باور توان کرد
که مردی کش بود این کار پیشه
که سنك خاره فرساید ز تیشه
کند بی مزد جان در سخت کوشي
بود مستغنی از صنعت فروشی
مگر دیوانه است این سنك پرداز
که قانون عمل دارد بدین ساز

بگفتندش که نه دیوانهٔ نیست
بعالم همچو او فرزانهٔ نیست
چرا دیوانه باشد کار سنجی
که پوید راه تو بی پای رنجي
نه خود صنعت گر است آن تیشه‌فرساي
که افتد در پی هرکار فرماي
نهاده سر بدنبال دل خویش
دلش مانا که باشد الفت اندیش
چه گوئیمت که از افسون و نیرنك
چها گفتیم تا آمد فرا چنك
ولی این گفتها در پرده اولیست
بتو اظهار آن ناکرده اولیست
مه کارآگهان را ناز سرکرد
ز کنج چشم انداز نظر کرد
تبسم گونهٔ از لب برون داد
سخن را نشهٔ سحر وفسون داد
که خوش ناید سخن در پرده گفتن
چه حرف است اینکه میباید نهفتن

بگفتندش سخن بسیار باشد
که آنرا پردهٔ درکار باشد
اگر روی سخن در نکته دانی است
زبان رمز و ایما خوش زبانی است
بمستی داد تن شوخ فسون ساز
بساقی گفت لب برخنده ناز
که میگفتم مده چندین شرابم
که خواهی ساختن مست و خرابم
تو نشنیدی و چندین می فزودی
که عقلم بردی و هوشم ربودی
کنون از بیخودیها آنچنانم
که از صد داستان حرفی ندانم
چنان بیهوشیئی میکرد اظهار
که عقل از دست می شد هوش ازکار
بدیشان گفت هستم بیخود ومست
عنان هوشیاری داده از دست
دمی کایم بحال خویشتن باز
به بینم چیست شرح وبسط این ساز

جهاند آنکه روی دشت گلگون
لبی پر خنده و چشمی پر افسون
ببازی کرد گلگون را سبکپای
خرد را برد پای چاره از جای
بسوی مبتلای نو عنان داد
هزارش رخنه سر در ملك جان داد
چه میگویم چه جای این بیان است
بیان این سخن صد داستان است

ملاقات فرهاد شیرین را درکوه بي ستون

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام
همه ناکامی اما اصل هرکام
خوشا عشق وخوشا عهد خوش عشق
خوشا آغاز سوز آتش عشق
اگرچه آتشست و آتش افروز
مبادا کم که خوش سوزیست این سوز
چه خوش عهدی است عهد عشقبازی
خصوصا اول آن جان گدازی

هرآن شادي كه بود اندر زمانه
نهادند از كرانه درميانه
چو يكجا جمع گشت آن شادي عام
شدش آغاز عشق و عاشقی نام
بتان كار دان خوبان پر كار
در آغاز وفا يارند خوش يار
وليكن از دمی فرياد فرياد
كه عشق تازه گردد دير بنياد
چو ديد از دور شيرين عاشق نو
سبك در تاخت گلگون سبكرو
بآن جانب كه می‌شد در تك و تاز
بجای گردش از ره خواستی ناز
براه آن غبار توتيا سای
همه تن چشم مرد حيرت افزای
عنان را سست كرده لعبت مست
كه آن مسكين بآن آسان زند دست
بخنده مصلحت ديدی فريبش
كه چون غارت كند صبر وشكيبش

ادا ها در بیان دلربائی
نگه ها گرم حرف آشنائی
بهر کامی که کللون بر گرفتی
اسیر نو نیاز از سر گرفتی
باستقبال هر جولان نازی
دوانیدی برون جیش نیازی
کشش بود از دو جانب سخت بازو
بمیزان محبت هم ترازو
زسوئی حسن در زور آزمائی
ز سوئی عشق در زنجیر خائی
از آنجانب اشارتها که پیش آی
ازاینسو خاکساریها که کو پای
ازانسو تیغ تیز اندر کف بیم
ازاینجانب سر اندر دست تسلیم
بهر کامی شدی نو آرزوئی
نهان از لب گذشتی گفتگوئی
چو آن چابك عنان امد فرا پیش
بخاك افتاد پیشش آن وفا کیش

سراسر گشت بهر جان‌سپردن
همه تن از براي سجده بردن
دعاها درنیاز عشق پرورد
بزیرلب نثار یار میکرد
سری چون بندگان افکنده درپیش
جبینی ازسجود بندگی ریش
سراسیمه نگه درچشم خانه
که چون نظاره را یابد بهانه
سراپای وجود ازعشق درجوش
ولی لب ازبیان عشق خاموش
نگه درحال پرسی گرم گفتار
نه گوش آگاه ازآن نه لب خبردار
پریرخ را عنان مستانه دردست
نگاهش مست وچشمش مست وخود مست
فریب ازگوشهای چشم و ابرو
دوانیده برون صد مرحبا گو
تواضعها برسم عادت و ناز
بشرم آراسته انجام و آغاز

برون آورد مستی از حجابش
ولی بسته همان بند نقابش
جمال نازرا پیرایه نوکرد
عبارت را تبسم پیش روکرد
سخن را چاشنی داد ازشکر خند
بگفتا خیر مقدم ای هنرمند
بگفتا چیست نامت از کجائی
که گویا سالها شد کاشنائی
جوابش داد کای ماه قصب پوش
مبادت ازخشن پوشان فراموش
صدت مسکین چومن درجانگدازی
همیشه کار تو مسکین نوازی
یکی مسکینم ازچین نام فرهاد
غلام تو ولی ازخویش آزاد
فکن یکحلقه ام درگوش امید
طریق بندگی بین تابجاوید
بیا این بنده را در تیغ خودآر (۱)
پشیمان گر شدی آزادش انکار

(۱) نسخه ا . ح ایلخان این بیت را ندارد

بشیرین بذله شیرین شکر ریز
برون داد این فریب عشوه آمیز
که ما را بندهٔ باید وفا دار
که نگریزد اگر بیند صد آزار
قبول خدمت ما صعب کاری است
در این خدمت دگر گونه شماری است
دلی باید ز آهن، جانی از سنك
که بتواند زدن در کار ما چنك
اگر این جان و دل داري بیا پیش
وگر نه باش بر آزادی خویش
بگفتش ای دل و جان جای عشقت
وجودم عرصهٔ غوغای عشقت
همیشه کار جورت امتحان باد
دلم را تاب و جانم را توان باد
اگر بر سر زنی تیغ از ستیزم
مبادا قوت پای گریزم
مرا آزار کن تا میتوانی
وفا داری به بین و سخت جانی

دل و جان کردم از فولاد از آنروز
که برق این امیدم شددرون سوز
بتابان کورهٔ در امتحانم
که تا بیني چو فولاد است جانم (۱)
بکفتا ترسم این جان چو فولاد
که در سختیش با من میکني یاد
چو خوی گرمم آتش بر فروزد
اگر یاقوت هم باشد بسوزد
جوابی گرم گفتش آتش آلود
که اینك جان برار از خرمنش دود
در آنوادي که میل دل زند کام
چه باشد جـان که آنرا کس برد نام
من و میل تو با میل توجان چیست
دگرجان را که خواهد دید جان کیست
شکر لب گفت کاین میل از کجا خواست
بگفت ازیکدو حرف آشنـا خواست

(۱) که تابینی چه . .

بگفتش آن چه حرف آشنا بود
بگفتا مژده چند ازوفا بود
بگفت از گلرخان بیند وفا کس
بگفت این آرزو عشاقرا بس
بگفت این عشقبازان خود کیانند
بگفتا سخت قومي مهربانند
بگفتا تا کی است این مهربانی
بگفتا هست تا گردند فانی
بگفتا چون فنا گردند عشاق
بگفتا همچنان باشند مشتاق
بگفتا نخل مشتاقی دهد بار
بگفت آری ولی حرمان بسیار
بگفت درد حرمان را چه درمان
بگفتا وای وای از درد حرمان
بگفتا لاف عشق و ناله بیجاست
بگفتا درد حرمان ناله فرماست
بگفت از صبر باید چاره سازي
بگفتا صبر کو در عشقبازی

بگفت از عشقبازی چیست مقصود
بگفتا رستگی از بود و نابود
بگفتا میتوان با دوست پیوست
بگفت آری اگر از خود توان رست
بگفتش وصل به یا هجراز دوست
بگفتار هرچه میل خاطر اوست
زهر رشته که شیرین عقده بگشاد
یکی گوهر بر آن آویخت فرهاد
نشد خوب عنان جنبان نازی
گران کوته بود دست نبازی
چو حسن و عشق درجولانگه ناز
عنان دادند لختی در تك و تاز
نگهبانان زهر سو در رسیدند
دو مرغ هم نوا دم در کشیدند (۱)
حکایت ماند برلب نیم گفته
شکسته مثقب و در نیم سفته

(۱) نسخه ح . م دومرغ خوش نوا دم درکشیدند

سخن را پردهٔ نوساز کردند
ز پرده نغمهٔ آغاز کردند
اگر چه ظاهراً صورت دگر بود
ولی پنهان نوائی بیشتر بود
نوای عشقبازان خوش نوائی است
که هر آهنك اورا ره بجائی است
اگرچه صد نوا خیزد از این چنك
چو نیکو بنگری باشد یك آهنك

پژمان بختیاری گوید

چووحشی رفت ازاین دنیای فانی
رهاشد ازبلای زندگانی
ازاو اشعار شیرین ماند بسیار
همه ارزنده همچون در شهوار
که یك گنجینه زاندرهای رنگین
گرفته نقشی ازفرهاد و شیرین
بدست کاتبان ناخرد ور
فتاد آنشعر های روح پرور

بفکر خام خود قیمت نهادند
کلام پخته را تغییر دادند
بلی در دست گوهر ناشناسان
بهای درو خرمهره است یکسان

بحمدالله دراین عصر تجدد
که اعصاب ادب یابد تمدد
(رشید) آندانشی مرد هنرمند
سخن پرداز و روشن فکرو فرمند
که طبعش هست دریائي گهرخیز
زنوك خامه بردفتر گهر بیز
قلم بگرفت و درتشریح و حالش
همایون دفتری کرد از خیالش
نه تنها مشق از افکار وحشی است
که نقش عمر محنت بار وحشی است

نمیگویم نظیرش آدمی نیست
ولی هرکس (رشید یاسمی) نیست

که عمری در طریق جهد پوید
بدقت نامه های کهنه جوید
زهر دفتر نویسد چند سطری
فراهم سازد از گوینده شطری
که نامی کهنه از نو تازه گردد
فلان شاعر بلند آوازه گردد
بگیتی هر که را بینی کم و بیش
بود تنها بفکر شهرت خویش
ولی او مادح اموات باشد
بهمت محیی مافات باشد
نمیگویم در این شیوه است یکتای
تنی چندند با او یار و همرای
کنم خودداری از ذکر اسامی
که معروفند آن مردان نامی

چو (گوهی) را نظر بر نامه افتاد
زجان شد عاشق شیرین و فرهاد
تعهد کرد با خود نشر آنرا
وگر باید ودیعت هشت جانرا

زدانش دوستي(کوهی) چو این کرد
بر او عامی و عارف آفرین کرد
بسال یکهزار و سیصد و پنج
سخن فهمی سخن خواهی سخن سنج
مهین دانش پژوهی(احمدي) نام
که کم زاید نظیرش مام ایام
به تصحیحش کمر بر بست چالاك
منزه کرد گلشن راز خاشاك
چو فروردین ز رخ شد پرده انداز
هزار و سیصد و شش گشت آغاز
همان فرخنده دفتر منتشر شد
رخش آرام جان منتظر شد
نگویم شعر وحشی چون نظامی است
که او شاه سخن گویان نامی است
مر اورا پا بر چرخ برین است
ولیکن آتشی در شعر این است
دمی وحشی زاندوه نهان زد
که آتش بر دل صاحبدلان زد
دل وحشی مگر آتش فشانی است
که در هر شعرش از آتش نشانی است

همه کسرا عقیدت اینچنین نیست
ولیکن مذهب (پژمان) جز این نیست
که یکشعر از درون درد پرورد
بود بهتر ز صد دیوان بیدرد

مقبرهٔ وحشی در یزد